

سردار شهید

سردار شهید حاج ابراهیم جعفرزاده

فرمانده تیپ ۱۸ الغدیر یزد



به قلم: محمدهادی شمس‌الدینی

سرشناسه: شمس‌الدینی، محمدهادی، ۱۳۶۳ - عنوان و نام پدیدآور: زبانی در هور: خاطرات سردار شهید حاج ابراهیم جعفرزاده / نویسنده محمدهادی شمس‌الدینی. مشخصات نشر: یزد، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان یزد، انتشارات خط شکنان، ۱۳۹۹. شایکر | وضعیت فهرست نویسی: فیبا | یادداشت: کتابنامه: ص. ۱۴۵. عنوان دیگر: خاطرات سردار شهید حاج ابراهیم جعفرزاده. موضوع: جعفرزاده، ابراهیم، ۱۳۳۹ - ۱۳۶۳. موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان | موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs | موضوع شهیدان -- ایران -- اصفهان -- یازمانندگان -- خاطرات | موضوع: Iran -- Esfahan -- Martyrs -- Diaries -- Survivors موضوع: سرداران -- ایران -- اصفهان موضوع: Iran -- Esfahan -- Generals | شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان یزد. انتشارات خط شکنان | شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۰۴۹۴۴ | وضعیت رکورد: فیبا



رمانزاده

به قلم: محمدهادی شمس‌الدینی | انتشارات: خط شکنان |

| مدیریت هنری: گروه فرهنگی هنری سما |

| سیاه قلم: فاطمه ملاحسینی |

| نوبت چاپ: اول، زمستان ۱۳۹۹ | تیراژ: ۱۰۰۰ جلد |



دوین کتبره ملی و کتابخانه
۱۰۰۰ شهید استان دارالعباده
و دارالعلم یزد

قیمت: ۳۰,۰۰۰ تومان

تقدیم به همه
یادگاران او





۱۵

۳۹

۵۳

۸۷

۱۰۹

۱۳۹

۱۵۹

۱۹۱

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

تصاویر

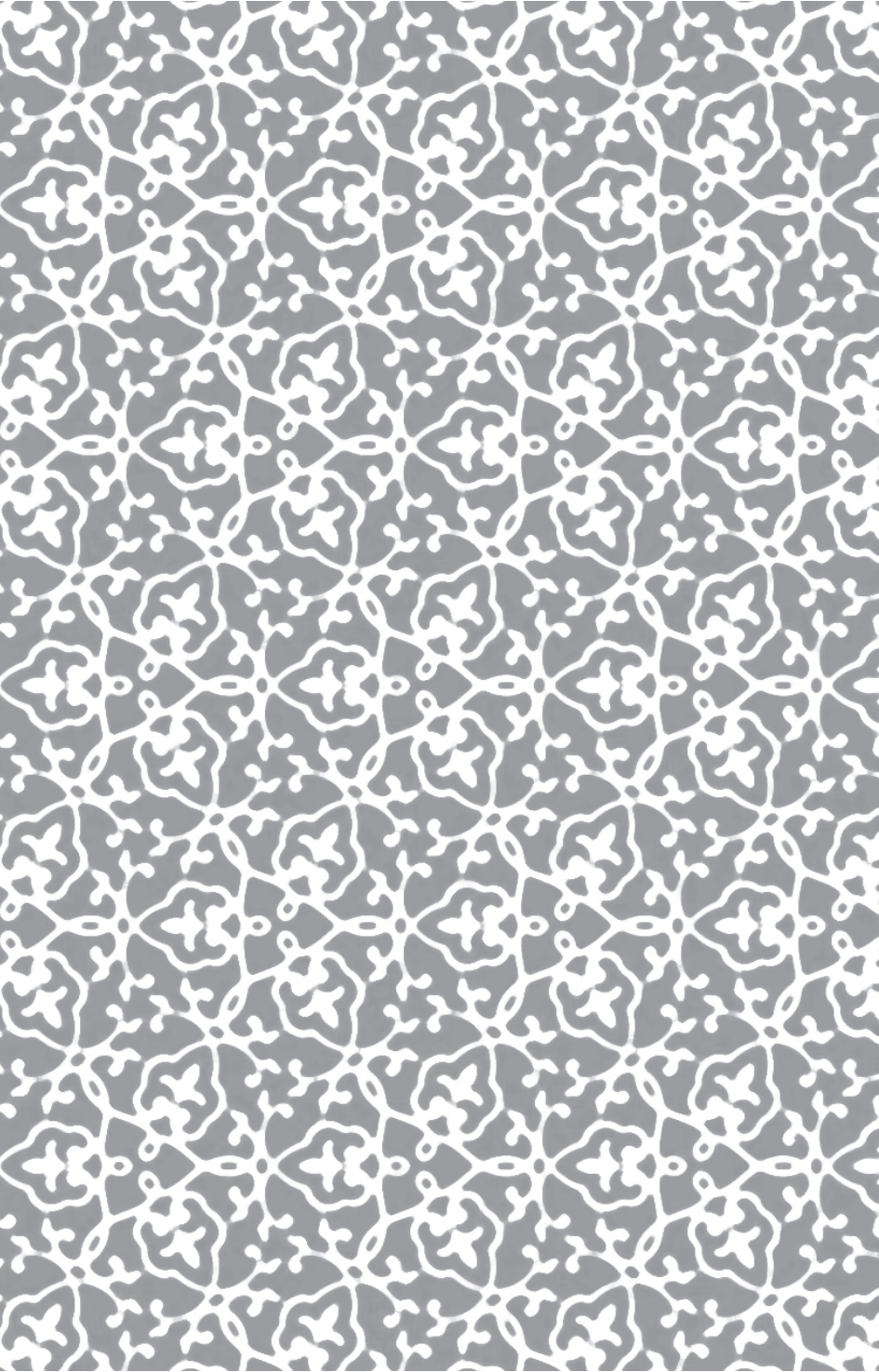
توی زندگی حسرت‌هایی هست که دائم جلوی چشم آدم‌ها هست. هر جا که نگاه می‌کنند آن‌ها را می‌بینند. کنار سفره هفت‌سین، وسط مجلس عروسی، گوشه‌ی یک قاب عکس، پشت در اتاق زایمان، دم در مدرسه، در صف نماز جماعت، وسط دعوی بچه‌ها، توی جشن تولد، توی مهمانی‌ها، توی شادی‌ها و توی غم‌ها، همه جا همراه آدم هستند.

این حسرت‌ها جای خالی بعضی از آدم‌ها هستند. جای خالی یک فرزند، یک پدر، یک دوست یا یک همسر. آدم‌هایی که آرزو می‌کنیم باشند؛ ولی نیستند و کم‌کم به نبودنشان عادت می‌کنیم. عادت می‌کنیم؛ اما دوست داریم راجع به آن‌ها حرف بزنیم. از لحظه‌هایی که بودند و خاطره‌ها را برای ما ساختند.

این کتاب، خاطره‌آنهاهایی است که جای خالی یک مرد را در زندگی‌شان حس می‌کنند. مردی که مثل یک کوه استوار بود، مثل یک رود خروشان و مثل یک درختِ پربار سر به زیر.



سردار شهید حاج ابراهیم جعفرزاده
فرمانده تیپ ۱۸ الغدیریـزد
تولد: ۱۳۳۹/۱۱/۲۲، اصفهان
شهادت: ۱۳۶۳/۱۲/۲۲، عملیات بدر



رامرز

خاطرات سردار شهید
حاج ابراهیم جمفرزاده



قایق آرام آرام در میان آبراه به پیش می‌رفت. توی تاریکی شب کسی حرفی نمی‌زد. فقط صدای باد بود که در هور می‌پیچید. حاجی گوشه قایق نشسته بود و داشت زیر لب ذکر می‌گفت. به این فکر می‌کرد که اگر همه چیز خوب پیش برود بچه‌های تیپ تا ساعتی دیگر به خط دشمن می‌زنند و پیش از طلوع آفتاب پشت رودخانه سنگرمی‌گیرند. آستین بادگیر را از روی دست چپش کنار زد و ساعتش را زیر نور کم رmq ماه گرفت. به عقربه‌های آن نگاه کرد. ساعت نزدیک به ده بود. دم آخر یادش رفته بود ساعت خودش را بردارد. مجبور شد لب شط آن را از بچه‌ها امانت بگیرد.

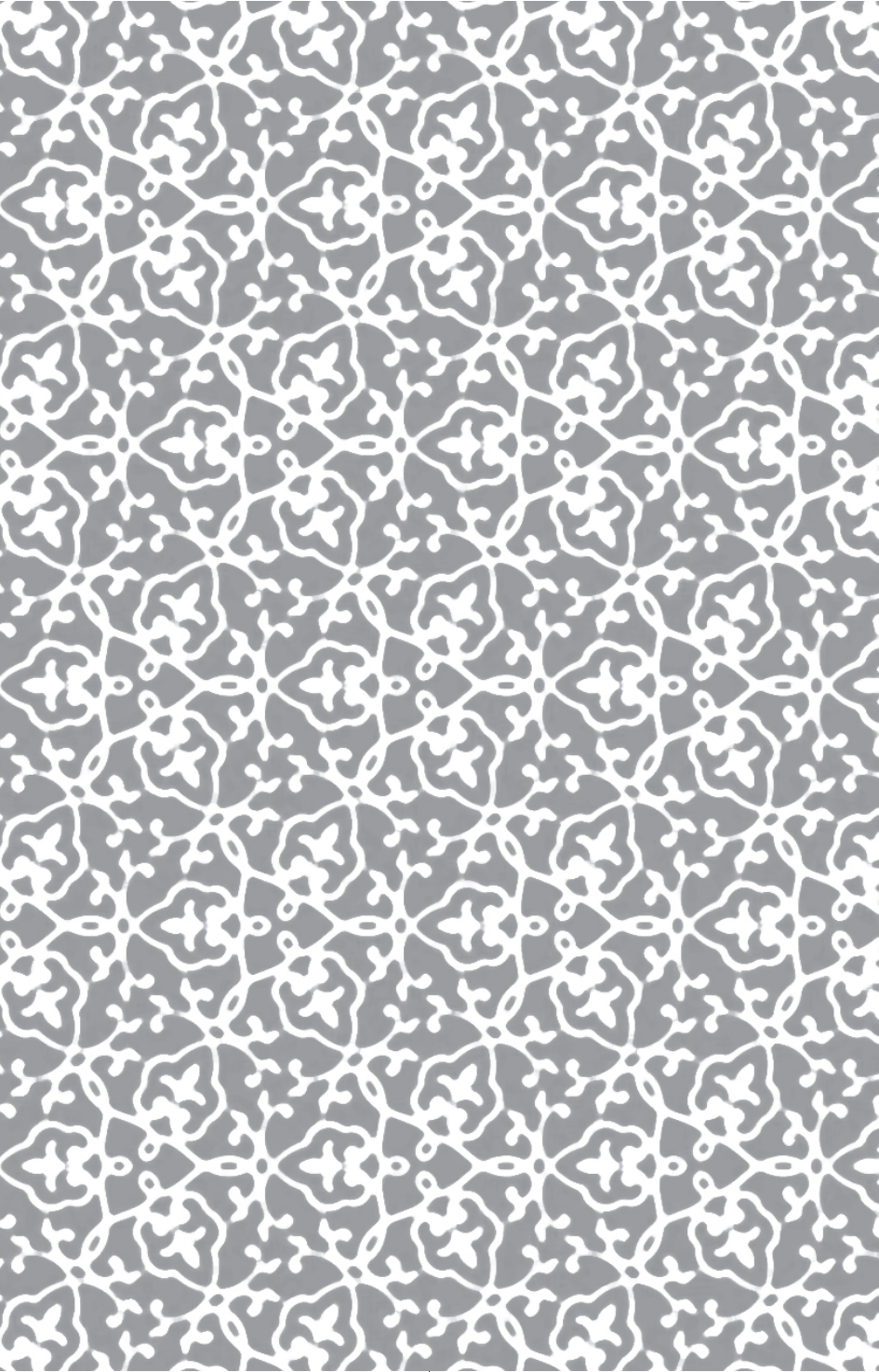
نرمه باد خنکی وزید و نیزار را به حرکت درآورد. حاجی لبه او رکتش را بالا کشید و توی خودش جمع

شد. لحظه‌ای بعد نگاهش را بالا آورد و به آن‌هایی که همراهش توی قایق نشسته بودند نگاه کرد. بیسیم چی سرش را به لبه قایق گذاشته بود و خوابیده بود. تا نگاه حاجی به او افتاد از جایش بلند شد و به طرفش رفت. قایق تکان ملایمی خورد. حاجی اورکتش را درآورد و آن را روی دوش بیسیم چی انداخت. چشم‌ها یکدیگر را نمی‌دیدند؛ اما حاجی توی آن تاریکی می‌توانست سنگینی نگاه مبهم سکانچی قایق و پیک ستاد را احساس کند. به آرامی سرجایش برگشت و در خودش فرو رفت؛ یعنی فردا و روزهای بعد از آن چه اتفاقی می‌افتاد؟

غروب روز دوم عملیات بود. حاجی شده بود مثل اسفند روی آتش. بالا و پایین می‌رفت و پشت بیسیم نیروها را صدا می‌زد. می‌گفت: «نمی‌دانم چرا بچه‌ها به بن بست خورده‌اند؟!» دشمن تانک‌هایش را جلو آورده بود. باید خودش می‌رفت توی خط و همه چیز را از نزدیک می‌دید.

آبراه شلوغ بود. قایق‌ها لب به لب شهید و زخمی به عقب می‌آوردند. یوسف داشت به عقب برمی‌گشت که قایق حاجی را سرآخرین پیچ آبراه دید. آنجا آبراه تمام

می شد و هور به سرازیری آتش و گلوله و خون می افتاد. یوسف قایقش را کنار قایق حاجی نگه داشت و پرسید: «حاجی جان! کجا داری می روی؟ عملیات تمام شده. همه دارند برمی گردند.» حاجی جواب داد: «دارم می روم پیش بچه هام.» خورشید رنگ قرمزش را روی هور پاشیده بود. یوسف نفهمید سرخی صورت حاجی از پرتو خورشید است یا از خونی که زیر پوست او دویده. بالحنی که می شد التماس را در آن دید گفت: «میشه نری!» حاجی گفت: «نمیشه. نیروهایم دارند شهید می شوند. باید بروم جلو.» یوسف دلش طاقت نیاورد. گفت: «حاجی! اگر بروی دیگر بر نمی گردی ها! نگذار داغت روی دل ما بماند!» حاجی دیگر جوابی نداد. دستی برای یوسف تکان داد و از پیچ آبراه گذشت. آرام و قرار نداشت. می ترسید اگر دیر به آن طرف هور برسد آنچه نباید، اتفاق بیفتد. اتفاق هایی که نباید می افتاد توی زندگی او کم نبودند. اتفاق های خوب هم همینطور. ماجراهایی که سر و شکل شان داستان و حکایت بود؛ اما توی دلشان یک کتاب حرف از حکمت و خواست خدا داشتند. اتفاق هایی که نه از جوانی حاجی که از همان دوران کودکی او آغاز می شدند.





فصل اول

یک

هنوز سردر اداره‌های دولتی شهر از سر تولد شاهزاده چراغانی بود و باد اینجا و آنجا پارچه‌های تبریک و تهنیت به پیشگاه شاهنشاه را تکان تکان می‌داد. بعد از نه ماه تیرهای کوچک و بزرگ و رپرتاژ روزنامه‌ها از حال شهبانو، بالاخره ولیعهد به دنیا آمده بود و ایرانیان وارث تاج و تخت شاهنشاهی را می‌شناختند. آن سال اصفهان زمستان سرد و سوزناکی داشت. برف بهمن‌ماه تمام شهر را سفیدپوش کرده بود. همدام، ماه آخر بارداری‌اش را می‌گذراند و هر روز منتظر به دنیا آمدن فرزندش بود؛ اما بچه، توی دلش تکان نمی‌خورد و معلوم نبود زنده است یا

مرده. از سرما توی دلش قولنج کرده بود. این رازن‌های همسایه و فامیل می‌گفتند.

- نگاه کن! ببین چقدر شکمت سفت شده! بچه‌ات پسره؛ اما نگه داشتنش دیگه فایده‌ای نداره.

همدم حرفشان را باور نمی‌کرد؛ یعنی نمی‌خواست که باور کند. سه بار پیش از آن بچه‌هایش مرده به دنیا آمده بودند. این بار دیگر تحملش را نداشت یک بچه مرده دیگر به دنیا بیاورد. یک روز از دکتر وقت گرفتند و با ابوالقاسم به مطب او رفتند. دکتر بعد از معاینه همدم همان حرف زن‌ها را تکرار کرد.

- این بچه مرده. زیاد بهش دل نبندید!
دل شکسته و ناامید به خانه برگشتند. در تمام مسیر برگشت همدم یک‌ریز گریه کرد.

خیلی نذر و نیاز کردم این یکی زنده بماند و سالم به دنیا بیاید. پای سجاده می‌نشستم و قرآن می‌خواندم. دعا می‌کردم. گریه می‌کردم و خدا را به اهل بیت پیامبرش قسم می‌دادم.

نهم بهمن سال ۱۳۳۹ نوبت زایمان همدم بود. آن روز وقتی بچه به دنیا آمد تمام سروتنش سیاه بود. انگار خفه شده بود. نه دست و پا می‌زد و نه گریه می‌کرد. توی بیمارستان گفتند: «این بچه مرده.» «حتی لباس هم تنش نکردند؛ اما همدم و ابوالقاسم

گوششان به این حرف‌ها بدهکار نبود. بچه را برداشتند و به خانه بردند.

بچه را برداشتیم و به خانه آوردیم. ابوالقاسم توی اتاق کرسی گذاشت. بچه را بدون لباس گذاشتیم زیر کرسی تا گرم شود. سه روز و سه شب آن زیر بود. کلی دعا و توسل کردیم. بالاخره روز سوم صدای گریه‌اش بلند شد. رنگ آمده بود توی صورتش. گرفتمش توی بغل و فشردمش. خدا آن بچه را به ما بخشیده بود.

رسم اصفهانی‌هاست که هفتمین روز تولد نوزاد همه فامیل توی خانه پدر و مادر بچه جمع شوند. مهمان‌ها قن‌داق بچه را دست به دست می‌کنند و نوزاد را می‌بینند. دست آخر آن را به دست پدر یا پدر بزرگش می‌دهند. او هم در گوش بچه اذان و اقامه می‌گوید و بعد اسمی را که برای نوزاد انتخاب کرده است در گوش او زمزمه می‌کند.

پدرم اسم من را ابوالقاسم گذاشته بود. نام خودش عزیزالله بود. اسم پدرش هم جعفر. پدر بزرگش رضا و جد بزرگ‌مان هم علی‌اکبر. یکی پس از دیگری اسم‌هایمان نام‌نامه و انبیاء بود. همین شد که وقتی خواستم اسمی روی او بگذارم نام «ابراهیم» را انتخاب کردم.

مهمان‌ها با خودشان چشم‌روشنی آورده بودند. همه جمع

شده بودند خانه ابوالقاسم و همدم تا قدم نورسیده را به آن‌ها شادباش بگویند. قبل از پذیرایی، بین مهمان‌ها قرآن پخش کردند. آن روز مجلس مهمانی تبدیل شد به جلسه قرآن.

بعد از ابراهیم خدا هشت بچه دیگر به ما داد. سکینه، مرضیه، عبدالله، حبیب‌الله، حسین، طیه، شهربانو و محمدرضا. بعد از تولد هر کدام دور هم جمع می‌شدیم و قرآن می‌خواندیم. بعدها این جلسه به مناسبت‌های دیگر هم کشید و کم‌کم توی خانه ما رواج پیدا کرد. وقتی هم که خانه‌مان را عوض کردیم و از محله خواجه به محله امامزاده زید آمدیم همیشه جلسه قرآن و دعا توی خانه‌مان برپا بود.

تمام بچه‌های همدم و ابوالقاسم در همین جلسه‌های قرآن بزرگ شدند و رشد کردند. مخصوصاً ابراهیم که از همه بزرگ‌تر بود و خیلی زود پایش به جلسه‌های قرآن «حاج آقا ضیاء» باز شد. حاج آقا ضیاء روحانی باصفای محله خواجه بود که توی مسجد به بچه‌های محله قرآن یاد می‌داد. ابراهیم پنج شش ساله بود که ابوالقاسم او را فرستاد پیشش. ابراهیم خیلی زود قرآن خواندن را یاد گرفت. خیلی پیش‌تر از آن‌که به مدرسه برود. بعدها که بزرگ‌تر شد مرتی قرآن خواهرها و برادرهایش شد. در طبقه بالای خانه‌شان هم برای دوست‌هایش و بچه‌های محله امامزاده زید کلاس قرآن می‌گذاشت.

ابراهیم جنب و جوش زیادی داشت. بارها تا پای مرگ رفت و برگشت. یک بار که با همدم از کوچه شاه سید علی می‌گذشت پرید جلوی یک اسب که دنبالش یک گاری را می‌کشید. همدم زد توی صورتش. با خودش فکر کرد الآن است که زیر دست و پای اسب و چرخ‌های گاری له شود. خواست خدا بود که یک نفر آن وسط پیدا شود و او را از آن زیر نجات داد. مرد ابراهیم را به دست همدم داد و گفت:

- حاج خانم! حواستان به بچه‌تان باشه. این بچه را خدا دوباره به شما بخشیده.

یک بار هم توی خانه عمه‌اش که یک فشنگ پیدا کرده بود آن را به لب ایوان خانه برد و با یک تکه آجر روی آن ضربه زد. فشنگ در رفت و خورد به پیشانی‌اش. با هزار درد سر همدم خون پیشانی‌اش را بند آورد.



ابوالقاسم استاد بنا بود هر صبح پیش از طلوع آفتاب با دو چرخه به سر ساختمانی در گوشه‌ای از شهر می‌رفت. به سختی کار می‌کرد تا لقمه‌ای حلال سر سفره زن و فرزندانش ببرد. از وقتی هم که ابراهیم دست چپ و راستش را شناخت، او را با خودش به سر کار برد. آنجا کاری از دست ابراهیم بر نمی‌آمد. تا ظهر کنار دست پدر می‌ایستاد و با خاک و ماسه‌ها بازی می‌کرد.

ابوالقاسم با این کار می‌خواست ابراهیم زحمت کشیدن و عرق ریختن او را ببیند و مثل خودش زحمتکش و حلال‌خور بار بیاید. ابراهیم هم لابه‌لای بازی‌هایش گاهی کمکی از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. آجری جابه‌جا می‌کرد یا لیوان آبی به دست پدر و شاگردهای او می‌رساند.

ابوالقاسم هر روز بعد از کار به دفتر مهندس ساختمان سر می‌زد تا گزارش کار آن روزش را به مهندس بدهد. دوره بی‌حجابی بود. خانم‌ها با دامن کوتاه و مینی‌ژوپ از خانه بیرون می‌آمدند. ابوالقاسم دلش نمی‌خواست چشمان ابراهیم به زن‌های توی خیابان بیفتد. ابراهیم را جلوی دوچرخه می‌نشاند و به او می‌گفت دست‌های کوچکش را محکم به فرمان دوچرخه بگیرد تا نیفتد. هر دفعه به او چیزی می‌گفت تا جوری حواسش را پرت کند.

-این کبوتره را نگاه کن! اون تابلو رو ببین!

قبل از رفتن به دفتر مهندس دوچرخه را به دیوار تکیه می‌دادم و به ابراهیم می‌گفتم: «پشتت رو بکن به خیابان و رو به دوچرخه بایست. حواست باشه رویت را برنگردانی. وگرنه دزد میاد و دوچرخه را می‌برد.» وقتی برمی‌گشتم می‌دیدم ابراهیم از جایش تکان نخورده است. طفلکی زل زده بود به دوچرخه. مطمئن می‌شدم نگاه بچه‌ام به آن زن‌ها نیفتاده است.

ظهرها که ابوالقاسم از دفتر مهندس به خانه برمی‌گشت سر راه به مسجد ملا عبدالله توی میدان نقش جهان می‌رفت. نماز ظهر و عصرش را سر وقت همانجا می‌خواند. توی مسجد، یک مهرهم جلوی ابراهیم می‌گذاشت. روزهای اول ابراهیم می‌ایستاد کنارش توی صف و با مهر بازی می‌کرد. روزهای بعد فقط خم و راست می‌شد و ادای خواندن نماز را در می‌آورد. کم‌کم در کنار پدر یاد گرفت که چطوری نماز بخواند.

حالا ابراهیم شش سالش شده بود و می‌بایست به مدرسه می‌رفت. ابوالقاسم برایش فکری داشت. دوست داشت ابراهیم درس بخواند و برای خودش کسی بشود. او و همدم مثل بقیه پدرمادرها و مادرها نبودند که درس و مشق بچه‌ها برایشان مهم نباشد و فقط از آن‌ها کار بخواهند. بچه‌ها در کنار کار می‌بایست درس‌شان را هم خوب می‌خواندند.

ابوالقاسم اسم ابراهیم را در دبستان شیخ‌بهایی نوشت. بعد از آن ابراهیم صبح‌ها به مدرسه می‌رفت و عصرها به همراه آقا‌جانش به سر کار. هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد. وقتش را هدر نمی‌داد. کم‌کم در کنار ابوالقاسم بنّایی را یاد گرفت. اینکه چطور ملات درست کند، چطور آجر بچیند و چطور دیوار بالا ببرد. چند وقت که گذشت برای خودش یک پا استاد بنّاشد و در کارها به پدر کمک می‌کرد.

ابراهیم فقط عصای دست پدر نبود. توی خانه به مادرش هم کمک می‌کرد. به خواهرها هم سفارش می‌کرد در کارها به همدم کمک کنند.

پدرمان استاد بنّاشد. مادرمان هم خانه‌دار. پدر هرروز برای

کار به سر ساختمان می‌رفت و مادر توی خانه قالی می‌بافت.
پسرهای بیرون از خانه به پدر کمک می‌کردند و ما دخترها توی
خانه به مادر؛ اما ابراهیم که از همه ما بزرگ‌تر بود عصای دست
هر دو نفر آن‌ها بود.

ابراهیم عصای دست همدم و ابوالقاسم بود؛ اما این علت نمی‌شد
که توی مدرسه برای آن‌ها دردسردست نکند. نه دردسرهای بچگانه؛
بلکه دردسرهایی از جنس بچه‌هایی که خیلی زود مرد می‌شوند و
اتفاق‌های دور و برشان را درک می‌کنند.

هنوز دانش‌آموز دبستان بود که صدایش درآمد: «چرا برای شاهزاده
توی مدرسه چنین جشن تولدی می‌گیرند؟» هر سال هفته اول آبان
که از راه می‌رسید مدرسه را چراغانی می‌کردند و به مناسب تولد شاه و
ولیعهد جشن‌های مختلفی برگزار می‌شد. یکبار که ابراهیم این حرف
را توی خانه زد همدم حسابی از توی کوره در رفت.

- بچه! این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟! نمی‌دانی اگر بشنوند
می‌آیند و می‌گیرنت؟!!

- غلط می‌کنند! مگه شازده چه فرقی با ما داره؟ من و اون توی
یک سال به دنیا آمدیم. چطوره که برای اون باید توی مدرسه جشن
تولد بگیرند؟!!

عاقبت یک روز از مدرسه به خانه تلفن زدند و ابوالقاسم و

همدم را خواستند. وقتی به مدرسه رسیدند آقای مدیر با سردی با ابوالقاسم حرف زد.

- آقای جعفرزاده! شما آدم زحمتکشی هستید. فکر نمی‌کنم به این بچه لقمه حروم داده باشید!

- مگه چی شده آقای مدیر؟! بچه‌ام چی کار کرده؟

- پرسید چه کاری نکرده؟ از دیوار کلاس رفته بالا و قاب عکس اعلی حضرت و علیا حضرت را به زمین زده.

آن روز ابراهیم را به کناری کشیدم و چند کلمه با او حرف زدم. بالحنی که بفهمد به او گفتم که مملکت شاهی دارد که صاحب کشور است و هر کار که دلش بخواهد به آدم‌هایش می‌گوید انجام دهند. بعد هم او را نصیحت کردم که دیگر از آن کارها نکند. چند روز بعدش دوباره از مدرسه ما را خواستند. آقای مدیر گفت: «چرا جلوی بچه‌تان را نمی‌گیرید؟» گفتم: «آخه چه کارش می‌توانم بکنم؟» پس فردایش هم ما را خبر کردند که ابراهیم را به کلانتری برده‌اند. دوباره قاب عکس شاه را زده بود زمین.

آن روز توی کلانتری از ابوالقاسم تعهد گرفتند که دیگر آن اتفاق تکرار نشود و بعد اجازه دادند ابراهیم را با خودش ببرد.

دبستان و راهنمایی تمام شد و ابراهیم پا به دبیرستان گذاشت. «دبیرستان نشاط» پر بود از دانش آموزانی که مثل ابراهیم سرپیشوری داشتند. بچه‌هایی مثل جواد قاسم پیوندی، حمید حفیظی، حسین حمزه زاده، محمود بکتاشیان، عباس صادقی، علی جوئی و عبدالرضا عامری زاده. ابراهیم با آن‌ها یک تیم بزرگ بیست سی نفره تشکیل داد. توی تیم هرکس مسئولیتی داشت. جواد جانشین تیم بود، عباس که روحیه داش مشتی و لوطی‌گری داشت نیروی عملیاتی، حمید مسئول فرهنگی و دعاخوان تیم و علی هم که شاگرد ممتاز و بچه درس خوان مدرسه بود مسئول آموزش تیم شد. خود ابراهیم هم که مانند نخ تسبیح همه آن بچه‌ها را دور هم جمع کرده بود رهبر تیم شد.

همه کارهای تیم ابراهیم با هم انجام می‌شد. با هم درس می‌خواندند، با هم به حیاط مدرسه می‌رفتند و عصرها با هم توی زمین‌های خاکی محله فوتبال بازی می‌کردند. آخر هر هفته هم به کوه‌های اطراف اصفهان مثل کوه صفه و کلاه قاضی و شالران می‌رفتند.

کله‌ام همیشه توی کتاب و دفتر بود و بچه درس خوان مدرسه بودم. از همه بچه‌های گروه ابراهیم هم کم‌بنیه‌تر بودم. توی کوه‌پیمایی‌ها کم می‌آوردم. به جاهای سخت که می‌رسیدیم

بچه‌ها پای من صبر نمی‌کردند. سربه‌سرم می‌گذاشتند و از کنارم عبور می‌کردند؛ اما ابراهیم هم پای من راه می‌آمد. خسته که می‌شدم دستم را می‌گرفت و من را بالا می‌کشید.

همانجا توی کوه نماز جماعت می‌خواندند. ابراهیم یا جواد یا محمود جلو می‌ایستادند و بقیه به او اقتدا می‌کردند. بعضی وقت‌ها هم توی کوه چادر می‌زدند و شب را همانجا می‌ماندند. شب‌های جمعه ابراهیم بچه‌ها را جمع می‌کرد و با هم توی کوه دعای کمیل می‌خواندند. بعضی از آن بچه‌ها که تازه جذب گروه شده بودند برای اولین بار بود که در عمرشان دعای کمیل می‌خواندند.

در دبیرستان همه ابراهیم را دوست داشتند و دلشان می‌خواست توی تیم او باشند. اصلاً خود ابراهیم توی مدرسه می‌گشت و دانش‌آموزها را جذب تیمش می‌کرد. یکی از آن‌ها عبدالرضا عامری زاده بود.

بچه حساس و زودرنجی بودم. توی مدرسه هرکس هر حرفی می‌زد سریع ناراحت می‌شدم. بعضی وقت‌ها هم سریک حرف کوچک دعوا درست می‌کردم. برای همین هیچ‌کس با من دوست نمی‌شد و بچه‌ها من را توی تیم‌شان راه نمی‌دادند. تا اینکه ابراهیم آمد سراغم و من را به تیمش دعوت کرد. زودرنجی من که عوض نشد و هرچه دوست‌های جدیدم می‌گفتند به من برمی‌خورد؛ اما ابراهیم آن قدر خوش اخلاق بود که اگر

چیزی می‌گفت یا تذکری به من می‌داد سریع از او قبول می‌کردم.

ابراهیم از همان نوجوانی برای هم‌سن و سال‌هایش مثل یک معلم یا مرّبی بود. عصرها یا توی تعطیلات تابستان که با برادرها و پسرهای فامیل پیش ابوالقاسم بنّایی می‌کرد موقع استراحت به بچه‌ها شعرها و سرودهای مذهبی یاد می‌داد؛ حتی موقع کار هم با صدای بلند برای آن‌ها سرود می‌خواند.

اعجاز نبوت است قرآن / آیات هدایت است قرآن

قرآن که پیام آسمانی است / روشن‌گراه زندگانی است

بقیه روزهای سال هم بچه‌های محله را توی امام‌زاده زید که سرک‌کوچه‌شان بود جمع می‌کرد و برایشان کلاس می‌گذاشت. حالا سن ابراهیم به جایی رسیده بود که می‌توانست برای بچه‌ها کلاس احکام و مسائل اعتقادی برگزار کند.

هم مذهبی بود و هم روشنفکر. اهل نماز و مسجد بود؛ اما علت

نمی‌شد شیک پوش نباشد. روی مد آن روزها لباس می‌پوشید:

شلوار لی پاچه بیتلی و تی شرت. خشک و دگم نبود.

ابراهیم حواسش به بچه‌های خانه هم بود. مخصوصاً به خواهرهایش که خیلی آن‌ها را دوست داشت. مرضیه و طیبه و شهربانو را ترک موتورش سوار می‌کرد و آن‌ها را به پارک می‌برد. همان موتوری که وقتی وارد دبیرستان شد ابوالقاسم برایش خرید. یکی دو ساعت با خواهرهایش توی پارک بازی می‌کرد و بعد با هم به خانه

برمی‌گشتند. در مسیر برگشت روی موتوربرایشان قرآن می‌خواند و به آن‌ها سرودهای مذهبی یاد می‌داد. درست همان کاری که برای برادرها و بچه‌های فامیل می‌کرد.

طبقهٔ دوم خانه درست در اختیار ابراهیم بود و هیچکدام از بچه‌ها حق ورود به آنجا را نداشتند. به هر جهت ابراهیم پسر بزرگ خانه بود. شب‌های امتحان بچه‌های مدرسه را جمع می‌کرد آن بالا و با هم درس می‌خواندند. مخصوصاً بچه‌هایی که در درس ضعیف بودند. از علی جوّی هم می‌خواست بیاید و به آن‌ها درس بدهد. درس خودش هم خوب بود و به چند نفری درس یاد می‌داد.

در درس جبر نمره‌ام بالا تر از ۸ نمی‌شد. ریاضی و فیزیک هم به زور ۹ می‌آوردم. درسم خوب نبود. شب‌های امتحان ابراهیم به من کمک می‌کرد؛ اما فایده‌ای نداشت. دست آخر مجبور شد توی امتحانات خرداد ماه به من تقلب برساند تا قبول شوم. آن سال خبرش مثل توپ توی مدرسه صدا کرد: «عباس صادقی هندسه ۱۷ شده!»

دیوار اتاق ابراهیم پر بود از یادداشت‌های کوچک و بزرگ. اگر در کتاب یا مجله‌ای مطلبی می‌خواند که برایش جالب بود یا دوست داشت آن مطلب همیشه مقابل چشمش باشد آن را با مداد روی دیوار می‌نوشت. بعد از مدتی تمام دیوار پر شده بود از نوشته‌های ابراهیم. یکی از چیزهایی که نوشته بود جمله‌ای از وصیت‌نامه

اسکندر مقدونی بود.

- دست‌هایم را از تابوت بیرون بگذارید تا همگان ببینند که اسکندر چیزی با خود به آن دنیا نبرده است.

ابراهیم آن بالا برای خودش کتابخانه داشت. همه آن کتاب‌ها را خوانده بود و به بچه‌های خانه هم سفارش می‌کرد آن‌ها را بخوانند. یکی از کتاب‌ها انجیل بود. تمامش را خوانده بود. به بچه‌ها می‌گفت: «شما هم این کتاب را بخوانید تا بفهمید در ادیان دیگر چه خبر است. آن وقت قدر دین خودمان را بیشتر می‌دانید.»

به گوشش رسیده بود تعدادی از دانش‌آموزان دبیرستان بهایی شده‌اند. آن هم نه اینکه کتابی خوانده باشند و از روی مطالعه این کار را کرده باشند. بیشترشان از روی فقر و نداری و مظلوم‌نمایی چند دانش‌آموز تازه وارد که در مدرسه تبلیغ بهائیت می‌کردند بهایی شده بودند. ابراهیم می‌رفت سراغشان. با آنها دوست می‌شد و کم‌کم آن‌ها را به اسلام برمی‌گرداند. از آن طرف هم با مبلغان بهائیت بحث می‌کرد. برای این کار از یکی از معلم‌های دبیرستان به نام آقای جواد عشّاقی کمک می‌گرفت.

سال دوم دبیرستان معلمش بودم. ریاضی جدید درس می‌دادم. توی مدرسه چند بهایی بودند که ذهن بچه‌های مردم را خراب می‌کردند. ابراهیم با آن‌ها بحث می‌کرد. خبرش را داشتیم. برای اینکه مشتش توی مناظره با آن‌ها پراشاند،

کتاب‌های ضدبهاییت را که از قم برایم می‌آمد به او می‌دادم. کلاس دوم ریاضی دبیرستان نشاط، کلاس یک دست و هماهنگی بود. همه دانش‌آموزان مثل ابراهیم مذهبی و مسجدی بودند. از این بابت کار آقای عشاقی جلو بود. درسش که تمام می‌شد با خیال راحت با بچه‌ها صحبت می‌کرد. از اوضاع کشور می‌گفت و آن‌ها را روشن می‌کرد.

آقای عشاقی از پامنبری‌های آیت‌الله فولادوند بود. هر جمعه شب پای درس اخلاق آیت‌الله می‌نشست و هر چه را از او یاد می‌گرفت فردایش توی کلاس برای ابراهیم و همکلاسی‌هایش تعریف می‌کرد.

چهار

انقلاب از اواسط سال ۱۳۵۶ در ایران شروع شد. بعد از قیام مردم قم، مردم در شهرهای دیگر مثل تبریز و تهران و یزد به پا خاستند. در اصفهان هم مردم با مأموران رژیم درگیر شدند.

فعالیت‌های انقلابی ابراهیم از همان روزها شروع شد. اوایل با حمید حفیظی و چند نفر دیگر از دوستانش اعلامیه توزیع می‌کرد. شب‌ها با هم به خارج از شهر می‌رفتند و روی تابلوها و تیرهای چراغ برق اعلامیه می‌چسباندند. شعارنویسی هم می‌کردند.

یک روز با یک ساک پراز اعلامیه و نوار به خانه آمد. همدم تا آن روز آن ساک را ندیده بود.

- این چیه ابراهیم!

- تعدادی اعلامیه و نوار آقا هست.

- خاک به سرم. این‌ها برای چی به خانه آوردی؟! بیره جای دیگه!

- مثلاً کجا؟

- ... مثلاً بیتر مبارکه.

همدم و ابواقاسم چندسالی در مبارکه زندگی کرده بودند و خانه‌شان در مبارکه را هنوز داشتند. ابراهیم که دید آنجا امن نیست

ساک را به مبارکه برد و زیر گاه‌های توی انبار قایم کرد. نوارها را هم به همسایه‌شان داد تا زیر لحاف و تشک‌های خانه‌اش پنهان کند. با بالا گرفتن اعتراض‌ها ابراهیم جسورتر شد. جواد قاسم پیوندی و بچه‌های مدرسه را در طبقه بالای خانه‌شان جمع کرد و آنجا به کمک آن‌ها اعلامیه‌های امام را دست‌نویس می‌کرد. مدتی بعد هم کلید خانه قبلی‌شان در محله خواجه‌ورا از آقا جان‌ش گرفت و آنجا را به خانه امنی برای کارهای انقلابی‌شان تبدیل کرد.

شب‌ها تا صبح کارمان دست‌نویس کردن اعلامیه بود. یک روز که به خانه‌شان رفتیم دیدم یک دستگاه پلی‌کپی گذاشته گوشه اتاق. نپرسیدم آن را از کجا گیر آورده. همین که ما را از دست‌نویس کردن اعلامیه‌ها نجات داده بود برایم کافی بود. سال ۱۳۵۷ اسم همدم و ابوالقاسم برای زیارت خانه خدا درآمد. قبل از رفتن‌شان ابراهیم پایش را کرد توی یک کفش و گفت: «الاولیله باید برایم یک ماشین بخرید وگرنه نمی‌گذارم بروید حج.» هر چقدر آن دو اصرار کردند و گفتند خرید ماشین بماند برای بعد از برگشتن‌شان از سفر یا اینکه الان پولش را ندارند حریفش نشدند؛ حتی نگذاشته بود هجده سالش تمام بشود و بعد درخواست ماشین کند. به ناچار ابوالقاسم برایش یک وانت نیسان خرید. از فردایش با همان نیسان به شهرها و روستاهای اطراف اصفهان می‌رفت و نوارها و اعلامیه‌های امام را به آنجا می‌برد و پخش می‌کرد.

یک روز ابراهیم به دوستانش در مدرسه گفت: «حالا وقتشه عکس شاه را از دیوار سالن مدرسه بیاوریم پایین.» قاب عکس در بالاترین نقطه سالن نصب شده بود. آن روز چند نفر از بچه‌ها کشیک دادند تا مدیر و معاون از راه نرسند. ابراهیم لنگ کفشش را درآورد و قاب عکس را نشانه گرفت. با اولین پرتاب کفش قاب عکس از آن بالا به پایین افتاد و شکست. بعد از این اتفاق مدیر دبیرستان دیگر نتوانست مدرسه را جمع کند. کلاس‌های نوبت عصر به کابوس او و معاون دبیرستان تبدیل شده بود. هر صبح که به مدرسه می‌آمدند می‌دیدند قاب‌های عکس از روی دیوار کلاس‌ها کنده شده است. از طرف دیگر هم هر روز بچه‌های انقلابی دبیرستان کلاس‌ها را شلوغ می‌کردند. می‌خواستند مدرسه را تعطیل کنند و به صف تظاهرکنندگان در خیابان بیوندند.

صدای انقلاب در کلاس سوم ریاضی دبیرستان نشاط از بقیه کلاس‌ها بلندتر بود. دانش‌آموزان کلاس با فرستادن صلوات مانع تدریس دبیر می‌شدند. بالاخره آقای دبیر هم عصبانی شد و گفت: «هر کس می‌خواهد صلوات بفرستد از کلاس من برود بیرون.» اول از همه ابراهیم از پشت نیمکت بلند شد. پشت سرش حمید حفیظی و محمود بکتاشیان از کلاس بیرون رفتند. بعد یک دفعه همه دانش‌آموزان سوم ریاضی از جایشان بلند شدند. بالاخره کلاس را تعطیل کردند. بعد همگی پشت سر ابراهیم راه افتادند توی مدرسه

و بقیه کلاس‌ها را تعطیل کردند. نیم‌ساعت بعد همه دانش‌آموزان دبیرستان نشاط توی حیاط مدرسه جمع شدند و یک صدا شعار «مرگ بر شاه، درود بر خمینی» سر دادند.

از بیرون کلاس صداهایی به گوش من می‌رسید. معلم مشغول تدریس بود که ناگهان دیدیم ابراهیم خودش را پرت کرد وسط کلاس و فریاد زد: «پرورش، پرورش، آزاد باید گردد.» هم‌کلاسی‌های ابراهیم هم پشت سرش وارد کلاس شدند و کلاس را تعطیل کردند. همه دانش‌آموزان ریختند توی حیاط و از در مدرسه بیرون رفتند. من نه استاد پرورش را می‌شناختم و نه خبر داشتم که بازداشت شده؛ اما ابراهیم او را از خیلی قبلتر می‌شناخت و حالا که بازداشت شده بود با جوان‌های انقلابی خارج از مدرسه هماهنگ کرده بود تا مدرسه را تعطیل کند و دانش‌آموزان را برای تظاهرات به خیابان بیاورد. فردای آن روز ساواک مجبور شد استاد پرورش را آزاد کند.

از نیمه‌آبان سال ۱۳۵۷ کلاس‌های دبیرستان نشاط تق و لق شد. بقیه مدارس شهر هم همین وضعیت را داشتند. انگار هدف دانش‌آموزان از آمدن به مدرسه فقط تجمع در آنجا و حرکت گروهی به طرف خیابان‌های شهر و پیوستن به راهپیمایی سراسری بود. آن‌ها مثل رود خروشان بودند که تا به اقیانوسی بزرگ نمی‌ریختند آرام نمی‌گرفتند.

در یکی از راهپیمایی‌های دانش‌آموزی کار به درگیری با مأموران رژیم کشید. مردم هم برای حمایت از دانش‌آموزان به خیابان آمده بودند. در خیابان نشاط مأموران به طرف مردم شلیک کردند. تیربه سریکی از دانش‌آموزان «دبیرستان صارمیّه» خورد و مغزش ریخت کف خیابان. ابراهیم کنار او بود. می‌دید چگونه خون او مثل هاله‌ای سرخ دور سر او بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و لحظه به لحظه روی آسفالت خیابان پیش می‌رود. نشست کنار هم‌کلاسی شهیدش و دست‌هایش را توی خون او زد. حالا گرمای خون را در دستانش احساس می‌کرد. کاسه چشم‌هایش پراز اشک شده بود. بغضش ترکید. ایستاد و دستان خونی‌اش را رو به مردم بلند کرد و فریاد زد: «این سند جنایت پهلوی است.» مردم جنازه شهید را بلند کردند و یک صدا با ابراهیم تکرار کردند: «این سند جنایت پهلوی است.»

روز به روز آتش انقلاب شعله‌ورتر می‌شد. هر روز در گوشه‌ای از شهر تظاهرات و راهپیمایی برگزار می‌شد. یک روز روبه‌روی مسجد سید، فردایش مقابل تخت فولاد و روز بعدش وسط میدان نقش جهان. هر جا هم تظاهرات بود ابراهیم آنجا حضور داشت. از صبح که از خواب بیدار می‌شد تا شب توی خیابان بود.

توی خیابان بزرگمهر روبه‌روی مسجد الکریم تظاهرات شده بود. جمعیت زیادی به خیابان آمده بود و شعار می‌داد. ناگهان مأموران به طرف آن‌ها حمله کردند. یک نفر تیر خورد و افتاد توی جوی کنار

خیابان. همه به طرف کوچه پس‌کوچه‌های خیابان دویدند تا در تیررس مأموران نباشند. ابراهیم هم خودش را به یک ساختمان نیمه‌ساز رساند و آنجا پناه گرفت؛ اما وقتی چشمش به جوان زخمی توی جوی آب افتاد از کنار ساختمان فرغون را برداشت و خمیده خمیده به طرفش رفت. با کمک یک نفر دیگر آن زخمی را از جوی آب درآورد و گذاشت توی فرغون و به عقب برد.

رژیم دیگری نمی‌توانست به آسانی مردم را به خانه‌هایشان برگرداند. برای همین بعد از مدتی در اصفهان و شهرهای بزرگ اعلام حکومت نظامی کرد؛ یعنی در طول روز اجتماع بیش از دو نفر قدغن بود و از ساعتی مشخص دیگر هیچکس حق نداشت پایش را از در خانه بیرون بگذارد؛ اما گوش جوان‌هایی مثل ابراهیم به این حرف‌ها بدهکار نبود. آن قدری که ابراهیم از آقا جاننش حساب می‌برد از مأموران رژیم حساب نمی‌برد. یک شب پنهان از چشم ابوالقاسم ماشین را برداشت و از خانه بیرون رفت. تا دیر وقت هم برنگشت. همدم دلشوره‌اش را گرفته بود. با خودش هزار جور فکر و خیال کرد.

- شاید گرفته باشندش!

- شاید هم با تیر بچه‌ام را زده‌اند!

زن همسایه آمد در خانه‌شان. وقتی دید همدم دارد گریه می‌کند پرسید: «حاج خانم! چرا گریه می‌کنی؟! پاشو با هم برویم دنبالش. یا

سالم پیداش می‌کنیم یا ماهم مثل اون شهید می‌شیم.» از خانه بیرون آمدند و با ترس و لرز خودشان را به خیابان رساندند.

بعد از مدتی که توی خیابان‌ها گشتیم دیدیم دارد با ماشین می‌آید. انگار دنیا را به من داده بودند. وقتی به خانه رسیدیم به من گفت: «مامان! هیچوقت پشت سر من راه نیفت که خواسته باشی من را به خانه برگردانی. تازه اگر از من می‌شنوید شماها هم توی خانه نمانید و توی راهپیمایی‌ها شرکت کنید.»

بیرون رفتن از خانه کار هر شب ابراهیم شده بود. یک کلاه پشمی داشت که شب‌ها وقتی برای پخش اعلامیه یا شعارنویسی از خانه بیرون می‌رفت آن را روی سرش می‌کشید تا شناخته نشود.

یک شب دیگر باز ابراهیم به خانه برگشت و همدم دوباره دلشوره او را گرفت. چند بار تا سر خیابان رفت و برگشت. بار آخر که به سر خیابان آمد روبه‌روی امامزاده زید ایستاد و زد زیر گریه. به گنبد امامزاده نگاه می‌کرد و توی دلش از آقا می‌خواست اتفاقی برای او نیفتاده باشد. داشت زیر لب دعا می‌کرد که ناگهان نگاهش به ابراهیم افتاد. داشت نفس زنان از انتهای خیابان به طرفش می‌آمد.

-کجا بودی تا حالا مادر؟

-همین اطراف. حالا بیا برویم خانه.

-تا نگوئی کجا بودی نمی‌آیم.

-از دست مأمورها فرار کردم.
-خاک به سرم چه کار کردی مگه؟
-دو تا مأمور دنبالم کردند. من هم به حسابشان رسیدم.
بعد ابراهیم از زیر لباسش زنجیر بزرگی را بیرون کشید و به همدم
نشان داد.





فصل دوم

یک

انقلاب اسلامی پیروز شد. درست در همان ماهی که ابراهیم هجده ساله می‌شد. در روزهای آخر که جوان‌ها به کلانتری‌ها و پاسگاه‌ها حمله می‌کردند، ابراهیم هم یک تفنگ به دست آورد و با عده‌ای از دوستانش کلانتری مبارکه را تسخیر کردند. بعد از آن عضو کمیته انقلاب اسلامی در مبارکه شد. شبانه روز از کوچه‌ها و محله‌ها و اداره‌های دولتی شهر ننگه‌بانی می‌دادند تا ضدانقلاب نتواند ضربه‌ای بزند.

اول اسفند مدرسه‌ها بعد از چهار ماه تعطیلی دوباره باز شد. کارهای انقلاب آن قدر زیاد بود که تا ابراهیم و همکلاسی‌هایش خواستند

به سر کلاس بروند امتحانات ثلث سوم از راه رسیده بود. آخرین امتحان ثلث را که دادند ابراهیم رو کرد به طرف بچه‌ها و پرسید: «خب بچه‌ها! حالا چه کار کنیم؟» تابستان‌های آن‌ها به بازی فوتبال در زمین‌های خاکی محله و کوه‌نوردی و تفریح در بیلاقات اصفهان می‌گذشت؛ اما تابستان آن سال با سال‌های قبل فرق می‌کرد. آخر امام به جوانان پیام داده بود که برای سازندگی ایران جهاد کنند.

یکی از بچه‌ها گفت: «به روستاها برویم و کار جهادی کنیم.» پیشنهاد خوبی بود. همه با آن موافق بودند. قرار شد به یکی از روستاهای محروم شهرستان فریدن بروند و هر کاری از دستشان برمی‌آید انجام دهند. هر کدام از آن‌ها کاری بلد بودند. لوله‌کشی، راه‌سازی، کشاورزی و کارهای دیگر. خود ابراهیم هم بتایی بلد بود. برای کارهای فرهنگی هم یک روحانی به همراه خودشان بردند. یک ماشین لندرواز آموزش و پرورش فریدن گرفتند تا برای رفت و آمد از آن استفاده کنند. همان روز اول حاج آقا نشست پشت فرمان و ماشین را چپ کرد. همه برنامه‌ها به هم خورد. بچه‌ها حسابی ناراحت شدند. -همه‌اش تقصیر حاج آقا شد.

-اگر او ماشین را چپ نکرده بود برنامه ما به هم نمی‌خورد.

بعضی از بچه‌ها حتی توی روی حاجی هم ایستادند؛ اما ابراهیم از همه آرام‌تر بود. به بقیه دل‌داری می‌داد و می‌گفت: «حالا کاری است که شده. هرچه غصه بخورید و بی‌تابی کنید دیگر فایده‌ای ندارد.»

واقعیتش انقلاب کلی کار ریز و درشت داشت که اگر موفق به انجام یکی از آن‌ها نمی‌شدند عوضش هزار جور کار روی زمین مانده بود که بخواهند انجام بدهند. یکی از آن کارها تربیت نوجوان‌ها بود. ابراهیم هم این موضوع را خوب می‌دانست.

ابراهیم هر روز برای نوجوان‌ها توی اما مزاده زید کلاس می‌گذاشت. برنامه‌های تربیتی او فقط به برگزاری کلاس محدود نمی‌شد. گاهی آن‌ها را برای تفریح به کوه می‌برد. یک روز که به کوه رفته بودند با اکبر ایرانپور و گروه بچه‌های مسجد صدر به هم رسیدند. آن‌ها هم بچه‌های مسجدشان را برای کوه‌نوردی به آنجا برده بودند.

با بچه‌های مسجد صدر رفته بودم کوه صفه. تازه به پای کوه رسیده بودیم که دیدیم توی کوه صدا می‌پیچد. یک عالمه بچه داشتند سرود می‌خواندند و از کوه پایین می‌آمدند.

لااله الا الله، حسبی ربی جلّ الله، ما فی قلبی غیر الله.

به هم که رسیدیم دیدم ابراهیم جلوتر از همه آن‌هاست. برادرهایش عبدالله و حبیب‌الله و سی‌چهل تا بچه قد و نیم‌قد هم پشت سرش بودند. تا من را دید پرسید: «اکبر! تو اینجا چه کار می‌کنی؟» گفتم: «خودت اینجا چه کار می‌کنی؟» گفت: «بچه‌های مسجد رو آوردم کوه‌نوردی.» معلوم بود صبح زود به راه افتاده‌اند که آن موقع داشتند به شهر برمی‌گشتند.

در همان روزها ابراهیم کتابخانه اش را از خانه به امام زاده زید منتقل کرد. این جوری همه بچه های محله می توانستند از آن کتاب ها استفاده کنند. یکی از اتاق های امام زاده را گرفت و کتاب هایش را چید توی آن. خودش کتاب ها را امانت می داد. پشت هر کتاب کاغذی چسبانده بود و از کسی که کتاب را امانت می گرفت می خواست خلاصه کتاب را در آن بنویسد. خلاصه ها را خودش می خواند و به بهترین آن ها جایزه می داد.

یک کتابخانه هم در مبارکه به راه انداخت. کتاب هایش را هم از حسین حمزه زاده و بقیه دوستانش گرفت.

خبر داشت یک کتابخانه برای خودم دارم. در جریان مطالعه و کتاب هایی که می خواندم هم بود. یک روز آمد در خانه ما و گفت: «حسین! چند تا از کتاب هایت را به من قرض می دهی؟» گفتم: «کتاب را که قرض نمی دهند!» بعد پرسیدم: «حالا کتاب ها را برای چی می خواهی؟» گفت: «توی مبارکه یک کتابخانه راه انداختم. دارم برایش کتاب جمع می کنم.» آن روز ابراهیم صد تا کتاب از من امانت گرفت و برد. قرار شد وقتی کارش با آن ها تمام شد برگرداند؛ اما هیچوقت آن کتاب ها را برنگرداند. من هم به خاطر او از خیر کتاب ها گذشتم.

دو

روزها و ماه‌های بعد از انقلاب روزهای پرتلهایی بود. طرفداران احزاب و گروه‌های سیاسی هر کدام در گوشه‌ای از شهر جمع می‌شدند و باهم مناظره می‌کردند. کتاب‌ها و جزوه‌هایشان را به نمایش می‌گذاشتند و سعی می‌کردند از بین جوان‌هایی که به آنجا می‌آمدند عضوگیری کنند.

ابراهیم عصرهای پنج‌شنبه به خیابان چهارباغ می‌رفت. آنجا پاتوق گروه‌های چپ از جمله سازمان مجاهدین خلق بود. کتاب‌های مجاهدین را خوانده بود و خیلی خوب آن‌ها را می‌شناخت. از نفاق و انحراف آن‌ها خبر داشت. می‌دانست چند سال پیش از پیروزی انقلاب ایدئولوژی‌شان را تغییر داده‌اند و مارکسیست شده‌اند. سرش درد می‌کرد برای بحث با آن‌ها. گاهی بحث‌ها که بالا می‌گرفت با آن‌ها درگیر می‌شد. یک روز عباس صادقی را توی خیابان چهارباغ دید. عباس با اینکه در مدرسه توی تیم آن‌ها بود؛ اما اهل حرف و بحث‌های سیاسی نبود. عشقش فقط موتورسواری و تک چرخ زدن بود.

یکی از دوستانم موتور کراس داشت. با موتورش رفتیم چهارباغ ببینیم چه خبر است؟ کنجکاو شده بودم بفهمم این میلیشیا

که می‌گویند چه کسانی هستند؟

چپ‌ها کنار پیاده‌روهای خیابان جزوه‌ها و کتاب‌هاشان را پهن کرده بودند. خودشان هم مشغول بحث و مناظره با مردم بودند. آن وسط ابراهیم را دیدم. داشت با یکی از سمپات‌های سازمان بحث می‌کرد. حواسم به ابراهیم بود که رفیقم پرسید: «عباس! دلت می‌خواهد این چپ‌ها را چپ و چوله کنیم؟» گفتم: «چطوری؟» گفت: «محکم بشین تا بهت بگم.» بعد موتور کراسش را انداخت توی پیاده‌رو و تا آخر خیابان یک دور روی کتاب و جزوه چپ‌ها رد شد. تمام بساطشان را به هم ریخت. فردایش ابراهیم من را توی مدرسه دید. با خنده بهم گفت: «عباس! عجب رفیق باحالی داری! بهش بگو هر هفته بیاد چهارباغ. آخه این چپ‌ها که حرف حساب توی گوش‌شان نمی‌رود. باید با موتور رفت توی سینه‌شان.»

خرداد سال ۱۳۵۹ تحصیل ابراهیم و دوستانش در دبیرستان نشاط تمام شد. وقتش بود کنکور بدهند و وارد دانشگاه بشوند؛ اما از بخت آن‌ها انقلاب فرهنگی در دانشگاه‌ها را بسته بود. از آن طرف هم جنگ با ضدانقلاب در کردستان بالا گرفته بود. زمزمه حمله عراق به ایران هم کم‌کم به گوش می‌رسید و روزنامه‌ها هر روز از تجاوز زمینی و هوایی ارتش عراق به مرزها خبر می‌دادند. انگار بعد از دیپلم همه کارها برای ابراهیم و بچه‌های تیمش از قبل ردیف شده

بود و دستی آن‌ها را به طرف میدان جنگ هل می‌داد.

از کردستان خبرهای خوبی به گوش نمی‌رسید. ضدانقلاب که از دو سال پیش علم جدایی و خودمختاری را برافراشته بود و موفق نشده بود، حالا دق دلش را سر مردم عادی خالی می‌کرد و اگر دستش به پاسدارها و ارتشی‌ها می‌رسید آن‌ها را مُتله می‌کرد. یک روز که با جواد قاسم پیوندی و بچه‌های دیگر دور هم جمع شده بودند حرف‌ها کشید به اتفاقات کردستان. نتیجه گفت‌وگوها آن شد که سری به آنجا بزنند و ببینند چه خبر است.

پیش از پیروزی انقلاب یک بار برای عیادت از تبعیدی‌ها به کردستان رفته بودیم؛ اما این بار رفتن مان فرق می‌کرد. می‌رفتیم ببینیم غائله کردستان که می‌گویند چیست. با اکیپ خودمان راه افتادیم به طرف سنندج. در پادگان لشکر ۲۸، رحیم صفوی را دیدیم. از همان ابتدای غائله بخشی از پاسدارهای اصفهان را با خود به کردستان برده بود. ما را که دید گفت: «اینجا خیلی به نیرو نیاز داریم. اگر می‌خواهید برای انقلاب کاری بکنید همین جا بمانید.» قرار نبود بمانیم. همگی به اصفهان برگشتیم به جز ابراهیم که آنجا ماند و به سفارش آقارحیم به سردشت رفت.

وقتی که ابراهیم از سردشت به اصفهان برگشت جنگ عراق با ایران رسماً آغاز شده بود. اتفاق دیگری که آن روزها در زندگی

ابراهیم افتاد این بود که تصمیم بزرگ زندگی اش را گرفت. اینکه پاسدار شود و از انقلاب دفاع کند. با جواد قاسم پیوندی و تعدادی دیگر از بچه های مدرسه به سپاه اصفهان رفتند و ثبت نام کردند.

برای ورود به سپاه پاسداران ابتدا می بایست آموزش می دید. تا آن موقع در اصفهان یازده دوره آموزش پاسداری برگزار شده بود و قرار بود دوره دوازدهم از اول مهر ماه در پادگان غدیر اصفهان آغاز شود. او و جواد به سرعت کارهای پذیرش شان در سپاه را انجام دادند تا به دوره دوازدهم برسند.

آموزش ما سه ماه طول کشید. مهر تا دی ماه سال ۱۳۵۹. آموزش که تمام شد ما را به همراه پاسدارهای دوره سیزدهم به کردستان فرستادند. در واقع دوره سیزده ای ها را به دست ما سپرده بودند.

در اوج سوز و سرمای زمستان آن سال ابراهیم و همزمانش پا به کردستان گذاشتند. تمام جبهه غرب رخت سفید پوشیده بود. ارتفاع برف روی قله های آنجا گاهی به نه متر هم می رسید.

در پادگان سنندج نیروهای تازه اعزام شده از سپاه اصفهان را در چند تیم تقسیم کردند. مسئول تیم ها از میان پاسداران دوره دوازدهم انتخاب می شدند. ابراهیم و جواد هر کدام مسئول یک تیم شدند و قرار شد با چند تیم دیگر امنیت جاده سنندج - کامیاران را تأمین کنند.

ضدانقلاب جاده‌های منطقه را ناامن می‌کرد. آنجا منطقه‌ای کوهستانی و پراز درخت‌های بلند و کوتاه بود. ضدانقلاب لابه‌لای آن درخت‌ها و پشت صخره‌ها کمین می‌کرد و به طرف ماشین‌های عبوری شلیک می‌کرد.

برای برقراری امنیت مسیر سنندج تا کامیاران پنج پاسگاه وجود داشت. هر کدام به فاصله ده دوازده کیلومتر از هم. جواد مستول پاسگاه پنج جاده شد و ابراهیم مستول پاسگاه سه که به پاسگاه سه‌راهی قروه معروف بود.

در نزدیکی سه‌راهی قروه روستای زیبایی بود به نام نشور؛ اما محلی‌ها به آن روستای «حاج میکائیل» می‌گفتند. حاج میکائیل، بزرگ روستا و از پیشمرگان گُرد مسلمان بود. همان‌سازمانی که محمد بروجردی فرمانده سپاه غرب کشور از کردهای وفادار به انقلاب اسلامی تشکیل داده بود. حاج میکائیل از ابتدای غائله کردستان پسران و مردان طایفه‌اش را مسلح کرده بود و به خدمت انقلاب در آورده بود و بارها در عملیات‌های مختلف با ضدانقلاب جنگیده بود. پاسگاهی که ابراهیم فرمانده آن بود درست روبه‌روی روستای حاج میکائیل قرار داشت. همان روز اول ابراهیم به روستا رفت و با حاج میکائیل آشنا شد. حاج میکائیل او را مهمان خانه‌اش کرد و از او پذیرایی کرد. با یکی دو جلسه نشست و برخاست حاج میکائیل شیفته اخلاق ابراهیم شد. برای همین مردان روستایش را بسیج کرد تا در عملیات‌ها به کمک ابراهیم و پاسداران انقلاب بروند. آن‌ها در عملیات‌ها بلدچی نیروها بودند و راه‌های کوهستانی و پرفراز و فرود منطقه را به آن‌ها نشان می‌دادند.

همان روزها به پاسگاه خبر رسید که نیروهای ژاندارمری در کمین ضدانقلاب گرفتاده‌اند. ابراهیم به همراه نیروهای پاسگاه و

پیشمرگان کرد به کمک آن‌ها رفت. بالاخره بعد از چند ساعت جنگ و درگیری ضدانقلاب پا به فرار گذاشتند و ژاندارم‌ها از کمین نجات پیدا کردند. در آن عملیات ابراهیم پا به پای کردها شیب برفگیر کوه را بالا و پایین رفته بود و جنگیده بود. بعد از عملیات حاج میکائیل، ابراهیم و نیروهای پاسگاه را برای استراحت به روستایش دعوت کرد. آن شب حاج میکائیل که از رزم ابراهیم خوشش آمده بود توی جمع به او گفت: «کاک ابراهیم! خیلی زرنگی! فکرش نمی‌کردم بتوانی همراه ما از کوه بالا بیایی. با خودم می‌گفتم این بچه شهر است و از پس این کار بر نمی‌آید.»

ابراهیم روی ارتباط پاسگاه‌ها با یکدیگر حساب باز کرده بود. در جلسه با فرماندهان پاسگاه‌ها به آن‌ها می‌گفت: «بیاید هر روز به هم سر بزیم.» حرفش این بود که با این کار نیروها بیشتر با هم صمیمی می‌شوند و احساس غربت و تنهایی نمی‌کنند و اگر ضدانقلاب به پاسگاهی حمله کرد امید به رسیدن کمک از پاسگاه‌های دیگر مقاومت نیروها را بیشتر می‌کند. در همین رفت و آمدها رضا بمانی و غلام‌رضا زارعی با ابراهیم آشنا شدند. هر چند غلام‌رضا پیشتر از آن، وقتی به مرخصی برمی‌گشتند ابراهیم را توی اتوبوس دیده بود و از همان روز جذب اخلاق او شده بود.

نشسته بودیم توی اتوبوس و داشتیم به اصفهان برمی‌گشتیم. نگاهم به پاسدار جوانی بود که وسط اتوبوس ایستاده بود و

با بچه‌ها گرم گرفته بود. اولین بار بود که می‌دیدمش. چهره نورانی و معصومی داشت. از اول حرکت حواسم به او بود. هر جور بود سر صحبت را با بچه‌ها باز می‌کرد. انگار می‌خواست خستگی سفر را احساس نکنند. گفت که خوراکی‌هایمان را از ساک بیرون بیاوریم و با هم بخوریم. از پاسگاه دو تا پرتقال همراه آورده بودم. پرتقال‌ها را از دستم گرفت و پوست کرد و بعد آن را بین تمام بچه‌های اتوبوس تقسیم کرد. نفهمیدم به خودش رسید یا نه؛ اما فهمیدم همان لحظه حسابی عاشقش شده‌ام. از آن روز دیگر هر جا می‌رفت همراهش بودم.

چهار

وقتی ابراهیم از کردستان به اصفهان برگشت غائله دیگری شروع شده بود؛ اما این بار نه تنها در کردستان؛ بلکه در سراسر کشور. غائله ای که با عزل بنی صدر از ریاست جمهوری و شورش مسلحانه طرفداران سازمان مجاهدین خلق در حمایت از او به اوج خودش رسید.

در بهار سال ۱۳۶۰ ابراهیم از سپاه اصفهان به دادگاه انقلاب اسلامی مأمور شد. کارش بررسی شکایت‌ها و بازجویی از متهمان بود. صبح زود که از خانه بیرون می‌رفت دیگر معلوم نبود کی به خانه برمی‌گردد. صبحانه و ناهار و شامش یکی بود که آن راهم بیرون از خانه می‌خورد. شب‌ها هم یک در میان برای خواب به خانه برمی‌گشت. گاهی همدم و ابولقاسم تا چند روز او را نمی‌دیدند. صبح که خواب بودند می‌رفت و شب هم زمانی برمی‌گشت که آن‌ها خوابیده بودند. یک شب با یک زیرانداز که از بازار خریده بود به خانه برگشت. پرسیدم: «این دیگه چیه؟» گفت: «زیرانداز. می‌خواهم با خودم ببرمش سر کار موقع نماز زیر پام پهن کنم.» «گفتم: «مگه آنجا فرش ندارد؟!» گفت: «فرش‌های آنجا همه‌اش غصبیه. این سرمایه‌دارها با پول مردم این وسایل را خریده‌اند. دادگاه هم آن‌ها را مصادره کرده تا به مردم برگرداند.»

ابراهیم بنا بر وظیفه اش بعضی از روزها به زندان اصفهان سر می زد. در یکی از بازدیدهایش از زندان یکی از هم شاگردی های قدیمی اش را گوشه بند دید. پسر خوب و بی آزاری بود؛ اما بعد از دبیرستان جذب گروهک های مارکسیستی شده بود. ابراهیم تا او را دید گفت: «احمد! تو که بچه مسجدی و مسلمان بودی. چی شد رفتی قاطی مارکسیست ها؟!» خیلی دلش به حال او سوخت. کلی او را نصیحت کرد. به هر دری زد تا بتواند او را آزاد کند. به او گفت: «اگر از گذشته ات پشیمانی توبه نامه بنویس و خودت را خلاص کن!» بعد هم خودش ضامنش شد تا او را آزاد کنند. احمد بعد از آزادی به جبهه رفت و کمی بعد در یکی از عملیات ها شهید شد. ابراهیم وقتی خبر شهادت او را شنید خیلی غصه خورد؛ اما می دانست که احمد عاقبت به خیر شده است.





فصل سوم

یک

سکینه دختر بزرگ خانه بود و وقتش رسیده بود ازدواج کند. هر بار برای او خواستگار می آمد و بحث شوهر کردنش پیش می آمد به طبقه بالا می رفت و با ابراهیم مشورت می کرد. ابراهیم علاوه بر برادر، مشاور خوبی هم بود.

- این خواستگار به دردت نمی خورد.

- تصمیم با خودت است. اگر دوستش نداری قاطعانه بگو نه.

- با کسی ازدواج کن که با تقوا و خداترس باشد!

- بین به چه کسی داری بله می گویی! مطمئن شو که حلال و

حرام سرش می شود.

محررم اسرارم بود. همیشه حرف دلم را با او می‌زدم. پدر و مادرم بزرگ‌ترم بودند؛ اما همه مشورت‌های من با ابراهیم بود. محمدعلی با خواستگارهای قبلی فرق می‌کرد. او هم مثل ابراهیم پاسدار بود. مهرش به دل سکینه افتاده بود؛ اما دلش می‌خواست قبل از آن‌که حرفی بزند نظر ابراهیم را هم بداند.

جلسه خواستگاری که تمام شد دنبال فرصت بودم تا نظر ابراهیم را راجع به محمدعلی بپرسم. نظرش مثبت بود. من هم جواب مثبت دادم. خانواده‌ها قول و قرارهایشان را با هم گذاشتند و قرار شد من و محمدعلی ششم تیر سال ۱۳۶۰ با هم عروسی کنیم؛ اما ابراهیم چند روز قبلش اعزام شد جبهه و نماند تا خواهرش را توی لباس عروسی ببیند. آن روز حسابی از دستش دلخور شدم؛ اما نمی‌دانستم کی و کجا قرار است این دلخوری‌ام را به او بگویم.

جبهه دارخوین در تابستان سال ۱۳۶۰ شاهد حضور ابراهیم در واحد اطلاعات و عملیات بود. همانجا با حسین حمزه‌زاده و غلام‌رضا زارعی و رضا بمانی به هم رسیدند. قرار شد هر جا که می‌روند با هم باشند. برای همین اسفند همان سال وقتی با هم به پادگان گلف اهواز اعزام شدند تصمیم گرفتند وارد یگان زرهی سپاه شوند. پیشنهاد را حسین حمزه‌زاده به بچه‌ها داد.

در پادگان گلف تصمیم گرفتیم وارد یگان زرهی شویم. بعدها

هر بار ابراهیم من را می دید به شوخی می گفت: «حسین! خدا به زمین گرمت بزند. تو من را انداختی توی این هچل.» از بس کار زرهی سخت بود این حرف ها را می زد.

آن موقع تیپ ها و لشکرهای سپاه تازه داشت پامی گرفت. عملیات طریق القدس تازه تمام شده بود و قرار بود سپاه برای عملیات بعدی یک تیپ زرهی داشته باشد. تیپی که بتواند در عملیات پیش رواز پس تانک های عراقی بر بیاید. فتح الله جعفری از پاسدارهای قدیمی اصفهان دنبال تشکیل تیپ بود. تیپ که آن موقع تشکیل نشد؛ اما با چند دستگاه تانک و نفربر که در عملیات قبل از عراقی ها غنیمت گرفته بودند توانست یک گردان زرهی تشکیل دهد. نیروهای یگان زرهی را هم از میان پاسدارهایی که به پادگان گلف اهواز آمده بودند تأمین کرد. آموزش ها فشرده و شبانه روزی بود. بعد از آموزش، فتح الله جعفری چهار گروهان تشکیل داد و برای هر گروهان یک فرمانده تعیین کرد. اصغر لای، علی جان نثاری، سید محسن غرضی و ابراهیم جعفرزاده. حالا ابراهیم فرمانده گروهان شده بود و می بایست گروهان را هر چه زودتر برای عملیات آماده می کرد. بیشتر نیروهای گروهان کسانی مثل حسین حمزه زاده و از دوستان قدیمی و هم سن و سال خودش بودند که می خواستند وسط آموزش مثل روزهای مدرسه شوخی و خنده راه بیندازند. کنترل هیجان جوان هایی مثل آن ها کار سختی بود؛ اما ابراهیم از پشش برآمد. همان روز اول نشان داد که توی

فرماندهی‌اش جدی است. بچه‌ها هم حساب کارآمد دستشان که نمی‌شود وسط آموزش شوخی و مسخره‌بازی درآورد.

در عملیات فتح‌المبین گروهان ابراهیم آن قدر تانک و نفربر از عراقی‌ها به غنیمت گرفت که بعد از عملیات، گروهان آن‌ها تبدیل به گردان شد. ابراهیم فرمانده همین گردان بود که توی عملیات بیت‌المقدس مجروح شد.

وسط عملیات ترکش خمپاره خورده بود توی پایش. خون از پاچه‌های گترکرده شلوارش بیرون می‌زد. حسین حمزه‌زاده تا او را دید گفت: «پس چرا معطلی؟ بیا برسانمت اورژانس.» ابراهیم گفت: «خط را که نمی‌شود ول کرد.» حسین گفت: «اما این جور هم که تلف می‌شوی. نگاه کن ببین چقدر خون ازت رفته!» زیر بغلش را گرفت و او را نشانند توی جیب فرماندهی که در اختیار خود ابراهیم بود.

پشت جاده اهواز-خرمشهر دنبال سنگر اورژانس می‌گشتم. زیر آتش عراقی‌ها و گرد و خاک و دودی که به هوا بلند شده بود اثری از سنگر نبود. پشت خط هم اورژانس را پیدا نکردم. به‌ش گفتم: «راهش این هست که برسانمت اهواز.» اما ابراهیم آن قدر خون ازش رفته بود که نفهمید چه گفته‌ام. غروب رسیدیم اهواز. توی یکی از بیمارستان‌های شهر بستری‌اش کردم. آنجا یک سرم به‌ش وصل کردند و جلوی خون‌ریزی‌اش را گرفتند. آخر شب که سرم تمام شد از روی تخت بلند شد و گفت: «یاالله

حسین! باید برگردیم به خط. «

بعد از عملیات بیت المقدس با چهار گردانی که تشکیل شده بود عملاً تیپ زرهی سپاه شکل گرفت. اسم تیپ تازه تأسیس را به مناسبت ماهی که تیپ در آن شکل گرفته بود تیپ ۳۰ رمضان گذاشتند.

اسمش برای حج درآمده بود؛ اما خودش جبهه بود و خبر نداشت.
 ابوالقاسم هر طور بود ابراهیم را پیدا کرد و کشاندش پای تلفن.
 -از سپاه اصفهان تماس گرفته‌اند و گفته‌اند هرچه زودتر پول را
 واریز کنید وگرنه سهمیه‌تان می‌سوزد.
 -آخه بابا من که پولش را ندارم.
 -فکرش رو نکن! پولش با من. تو زودتر خودت را برسان به
 اصفهان.

ابراهیم چند روز بعد به اصفهان رسید. باورش نمی‌شد زیارت
 خانه خدا نصیبش شده باشد. همه کارها برای اعزامش ردیف شده
 بود؛ اما روز قبل از رفتنش یک باره نظرش عوض شد و به همدم و
 ابوالقاسم گفت: «من نمی‌روم حج. عملیات نزدیکه و نمی‌توانم
 دوستانم را توی جبهه تنها بگذارم.» همدم هرچه اصرار کرد فایده‌ای
 نداشت. ابراهیم راضی به رفتن نمی‌شد. می‌گفت: «غلام زارعی را
 جای من بفرستید برود.»

دم غروب چادرم را کشیدم روی سرم و رفتم تخت فولاد. توی
 گلزار شهدا فاتحه خواندم و رفتم پایین قبرآیت‌الله شمس‌آبادی

نشستم و گریه کردم. وقتی برگشتم دیدم ابراهیم از این رو به آن روشده. تا من را دید پرسید: «مادر! کجا رفتی؟ چی کار کردی که من را راضی به رفتن کردی؟»

بالاخره ابراهیم راهی شد. توی فرودگاه موقع خدا حافظی صورت همدم را بوسید و در گوشش گفت: «من که دارم می‌روم؛ اما راضی نیستم وقتی برگشتم سردر خانه پارچه تبریک بزنید یا قربانی کنید. اسرافه. اصلاً نمی‌خواهم کسی بفهمد من حاجی شده‌ام.»

روزی که راهپیمایی براثت از مشرکان در مکه برگزار می‌شد ابراهیم جلوی جمعیت راه می‌رفت و شعار می‌داد. شرطه‌های سعودی برای مقابله با تظاهرات حاجی‌ها را با باتوم می‌زدند. یکی از آن‌ها بدتر از بقیه مردم را می‌زد. ابراهیم هم به حسابش رسید. گوشه خیابان یک یخ‌شکن پیدا کرد. توی شلوغی جمعیت خودش را به مأمور سعودی رساند و از پشت با یخ‌شکن به پای او ضربه زد. مأمور سعودی نقش زمین شده بود. ابراهیم بلافاصله خودش را لابه‌لای جمعیت گم کرد؛ اما شرطه‌هایی که او را دیده بودند تا چند روز بعد از حادثه در بین حاجی‌ها دنبال او می‌گشتند. آخرش هم نتوانستند او را پیدا کنند. از حج که برگشت آدم دیگری شده بود. نه فقط اینکه ابتدای اسمش یک حاجی اضافه شده باشد و بقیه حاج ابراهیم صدایش کنند؛ بلکه یک تحول معنوی در او رخ داده بود.

هرکس به دیدنش می‌آمد می‌گفت: «دعا کن تا جوان هستی»

زیارت خانه خدا نصیبت شود. آن وقت می فهمی من چه

می‌گویم. «

از وقتی حاج ابراهیم از حج برگشت حرف ازدواجش افتاد توی خانه. روزهای اول همدم با گوشه و کنایه با او حرف می‌زد تا مزه دهانش را بفهمد. اینکه می‌خواهد زن بگیرد یا نه. هر بار از او می‌پرسید: «ابراهیم! نمی‌خواهی برات آستین بالا بزنیم؟» جواب می‌داد: «حالا ببینیم سرنوشت این جنگ چی میشه. «یا می‌گفت: «من که اصلاً نیستم که بخوام زن بگیرم. من دارم برمی‌گردم جبهه. «وقتی هم همدم ازش می‌پرسید: «حالا چه جور زنی می‌خواهی؟» جواب می‌داد: «یک نفر را بگیرد که بتواند با خود شماها زندگی کند و سازگار باشد، وگرنه من که نیستم بخوام باهاش زندگی کنم و مثلاً توی زندگی حرف و بحث و دعوا مان بشود.»

یکبار که سکینه و محمد علی به خانه‌شان آمدند همدم از آن‌ها خواست با حاج ابراهیم حرف بزنند. می‌بایست دست می‌جنباند وگرنه مرغ از قفس می‌پرید و حاج ابراهیم به جبهه می‌رفت و حالا حالاها بر نمی‌گشت.

سکینه از پله‌ها بالا رفت و خودش را به پشت در اتاق ابراهیم رساند.

- حاج ابراهیم! اجازه هست؟! -

- مگر قرار نشد همان ابراهیم صدام کنید.

- این همه پول خرج سفر حج کردی لااقل بگذار دوبار حاجی
صدات کنیم.

- آدم یک کتاب ازت بگیرم.

حاج ابراهیم لبخند زد و از جلوی در کنار رفت تا سکینه وارد اتاق
شود. سکینه کتابی از قفسه کتابخانه برداشت و گوشه اتاق نشست.
حاج ابراهیم از شکل ورق زدن کتاب فهمید سکینه چیزی نمی خواند
و کتاب را بهانه کرده تا بیاید بالا و با او حرف بزند.

- آجی! خودت که می دانی کتاب بهانه است. پس برو سراصل
مطلب. چیزی می خواهی به من بگی؟

سکینه لبخندی زد و توی چشم های حاج ابراهیم نگاه کرد. لای
کتاب را بست و آن را به قفسه کتابخانه برگرداند. حالا وقتش بود
مأموریتی را که همدم بردوش او گذاشته بود انجام دهد.

یکی از همکلاسی های توی مدرسه را برای ابراهیم نشان کرده
بودم. از آن دخترهای نجیب و باوقار بود. با خودم می گفتم اگر
ابراهیم قرار بر ازدواج داشته باشد همکلاس ام را به او پیشنهاد
می کنم. آن روز وقتی از اخلاق و رفتار طلعت توی مدرسه و
کلاس گفتم قبول کرد برایش برویم خواستگاری.

از آقای هادی پدر دختر وقت گرفتند و یک شب چهارتایی به
خانه آن ها رفتند. همدم، سکینه، محمد علی و حاج ابراهیم.

آن شب ابراهیم همان لباس ساده همیشگی اش را پوشیده بود، یک پیراهن سفید جیب دار که روی شلوار انداخته بود؛ اما محمد علی حسابی به خودش رسیده بود.

آن قدر ابراهیم ساده لباس پوشیده بود که اگر دسته گل دستش نبود خانواده عروس فکر می کردند شوهر من خواستگار است. طلعت وقتی مقابل ابراهیم نشست فکرش را هم نمی کرد آقا جانش با ازدواج او با این مرد که گفته است پاسدار و رزمنده است موافقت کند. تا قبل از آن شب، جواب هر خواستگار که پا به خانه آن ها می گذاشت فقط یک کلمه بود. «نه.» «بازاری ها را طلعت رد می کرد و بسیجی ها و رزمنده ها را آقای هادی.

به قول آقا جانم سرپرشوری داشتم. فکر می کردم چون زن هستم و نمی توانم به جبهه بروم اگر شوهرم رزمنده نباشد به خون شهدا و انقلاب خیانت کرده ام. آقا جانم به مادرم می گفت: «به این رزمنده ها اعتمادی نیست. معلوم نیست کی هستند، کی نیستند. جانشان را گرفته اند کف دستشان. دلواپسم بچه ام را دست کی بسپارم!»

ابراهیم سربه زیر مقابلش نشسته بود و به گل های قالی نگاه می کرد. طلعت هم سرش را پایین انداخته بود و به حرف های ابراهیم گوش می داد. همان ابتدای جلسه طلعت حرف اصلی اش را زده بود و دیگر چیزی نگفته بود. تنها شرطش ادامه تحصیلش بود. ابراهیم

هم بی هیچ بهانه‌ای قبول کرده بود. بقیه جلسه را ابراهیم حرف زد. اینکه شغل اصلی اش بتایی است و پاسداری در سپاه بنا بر تکلیفی است که امام و انقلاب بر دوشش گذاشته است. از نداشتن خانه مستقل برای خودش و حقوق کمش در سپاه گفت و اینکه همسر آینده اش باید خودش را برای زندگی در این شرایط آماده کند. دست آخر هم گفت تا وقتی جنگ ادامه داشته باشد در جبهه حضور دارد و معلوم نیست آن وسط شهید یا جانباز یا اسیر بشود.

از خانه آقای هادی که بیرون آمدند توی مسیر برگشت یک باره ابراهیم رو کرد به طرف همدم و گفت: «می خواهم یک حرفی بزنم. «همدم با خودش فکر کرد لابد مثل رفتنش به سفر حج که یکبارہ نظرش عوض شد تغییر نظر داده است.

- مامان! من این زن را برای خودم نمی‌گیرم ها. من اصلاً توی خط این چیزها نیستم. من کسی نیستم که پا بند زن و زندگی بشوم. می‌دانم حاج ابراهیم.

- من این زن را به خاطر اینکه امام گفته جوان‌ها ازدواج کنند و به خاطر حرف شما و بابا می‌گیرم.

همدم سرش را تکان داد و لبخند زد.

- می‌دانم پسرم. من خودم بزرگت کرده‌ام.

آن شب بعد از رفتن آن‌ها به یاد حرف‌های آقا جانم افتادم.

این مردی نیست که هر شب توی خانه کنار زن و بچه‌اش
بماند. معلوم نیست چقدر بتوانی با او زندگی کنی. دوروز،
دو ماه، دو سال

حرف جمیله خانم مادر طلعت هم همین بود. انگار همه چیز و
همه کس می‌خواستند جلوی طلعت را بگیرند؛ اما او تصمیمش را
گرفته بود و می‌خواست تا ته جاده سرنوشت برود. با خودش می‌گفت:
«این کمترین سهم من در این جنگ است.»

آقای هادی با اینکه با ازدواج طلعت با این جوان رزمنده که به
خواستگاری دخترش آمده بود مخالف بود؛ اما مهر او توی دلش
نشسته بود. از این جوان که معنویت از سر و صورتش می‌بارید
خوشش آمده بود و نمی‌خواست بی‌دلیل او را رد کند. دو دل بود.
یک روز پیش روحانی مسجد محله رفت تا با او مشورت کند.
بعد از نماز از او خواست برایش استخاره بگیرد. حاج آقا لای قرآن را
باز کرد و به آقای هادی گفت: «جواب استخاره شما خوب است.
هر کس هست ردش نکنید. این فرد هم برایتان عصای موسی
می‌شود و هم ید بیضا.» دیگر خیال آقای هادی و جمیله خانم
راحت شد. بنایشان را گذاشتند بر استخاره و توکل بر خدا و جواب
خانواده جعفرزاده را دادند.

روز خواستگاری قرار عقد را گذاشتند. قرار شد چند ماه بعد مراسم
عقد و عروسی را یکجا برگزار کنند. تا آن موقع، هم برای خریدهای

عروسی وقت بود و هم ابراهیم فرصت داشت اتاق طبقه بالا را برای زندگی مشترکشان آماده کند.

روز بعد از خواستگاری ابراهیم به جبهه رفت. آن وسط هر چند وقت یک بار مرخصی می‌گرفت و به اصفهان برمی‌گشت. آن وقت همدم و جمیله با هم قرارهایشان را برای خرید می‌گذاشتند.

روز اولی که برای خرید به بازار رفتند، ابراهیم گفت اول باید خطبه محرمیت بخوانند. هنوز با طلعت محرم نشده بود و دلش نمی‌خواست با نامحرم حرف بزند. خودش برای یکی دو ساعت حرف زدن خطبه عقد موقت را خواند. مهریه طلعت را هم همان موقع از بازار خرید. یک جلد کتاب. بیشتر مهریه‌هایی که ابراهیم برای او می‌خرید کتاب بود. یک بار که به بازار رفته بودند هم، یک دوره اصول کافی برای او خرید.

خرید عروسی‌مان ساده و مختصر بود. یک جفت کفش، دو دست لباس، حلقه ازدواج، گردنبند ساده و آئینه و شمعدان. ما هم برای ابراهیم کفش و لباس و حلقه خریدیم.

چند بار قرار عقد و عروسی‌شان عوض شد. از دفتر امام وقت گرفته بودند تا خطبه عقد آن‌ها را امام بخواند. می‌بایست به تهران می‌رفتند؛ اما هیچوقت جور نمی‌شد و قرار به هم می‌خورد. هر بار برای ابراهیم توی جبهه کاری پیش می‌آمد و نمی‌توانست به اصفهان برگردد.

آن روزها ابراهیم از تیپ زرهی بیرون آمده بود و به درخواست رحیم صفوی به قرارگاه مرکزی سپاه درپادگان گلف اهواز رفته بود. آقارحیم فرمانده قرارگاه بود و ابراهیم را از زمانی که در کردستان بود می‌شناخت. شرط ابراهیم برای رفتن به قرارگاه اجازه حضور در عملیات بود. توی قرارگاه آقارحیم، ابراهیم را به حسین علائی معاون قرارگاه معرفی کرد.

آن موقع معاون طرح و عملیات قرارگاه مرکزی سپاه بودم. دنبال یک نیروی فعال و پای کار می‌گشتم تا توی کارهای معاونت به دردم بخورد. یک روز آقارحیم خبرم کرد و گفت: «اونی که می‌خواستی را برایت پیدا کردم.» بعد هم ابراهیم جعفرزاده را به من معرفی کرد. با خودش حرف زد. فهمیدم علاقه‌اش بیشتر از طرح‌ریزی به عملیات است. برای همین او را به اصغر کاظمی معرفی کردم.

کاظمی معاون علائی، در قرارگاه و مسئول واحد عملیات معاونت بود. او هم اصفهانی بود و همشهری و هم لهجه حاج ابراهیم. به نظر علائی آن دو در کنار هم به خوبی می‌توانستند کار کنند.

از آن روز ابراهیم معاون کاظمی در واحد عملیات شد. به سفارش او رضا بمانی و غلام‌رضا زارعی که از کردستان با هم بودند هم از تیپ ۳۰ رمضان جدا شدند و به قرارگاه آمدند. قرار شد آن دو به همراه بقیه نیروهای واحد عملیات زیر نظر ابراهیم کار کنند.

آن روزها قاچاق کالا و مواد مخدر در کشور زیاد شده بود. علاوه بر آن مسئولان عالی نظام و فرماندهان جنگ این احتمال را می دادند که شوروی بخواهد از مرزهای شرقی کشور و از سمت افغانستان به ایران حمله کند. پیش از آن شوروی به افغانستان حمله کرده بود و بخشی از خاک آن را اشغال کرده بود. مسئولان احساس خطر می کردند و لازم بود گزارش جامعی از مرزهای شرقی و تحرکات پشت آن تهیه شود و برای آن یک طرح پدافندی آماده می شد.

بعد از عملیات والفجر آقارحیم، حاج ابراهیم را مأمور این کار کرد. ابراهیم از بین نیروهای واحد عملیات رضا بمانی و غلام رضا زارعی و سه نفر دیگر را انتخاب کرد تا در این مأموریت همراهش باشند. یک ماه تمام مرزهای شرق کشور را بالا و پایین کردند. طی آن مدت ابراهیم همه ضعف و قوت مرزهای شرقی را مشخص کرد. نتیجه آن هم یک زونکن گزارش بود. روزی که ابراهیم گزارش سفرش را به آقارحیم داد تا به جلسه مسئولان نظام ببرد طرح پدافندی پیشنهادی اش را هم ضمیمه گزارشش کرد. توی طرحش آورده بود که در نقطه به نقطه مرزهای شرقی چه کارهایی باید بشود. آقارحیم گزارش و طرح ابراهیم را به جلسه مسئولان نظام برد و چند سال بعد

همان طرح مبنای تمام فعالیت‌ها در شرق کشور شد.

توی جبهه یا قرارگاه ابراهیم هیچوقت لباس فرم سپاه را نمی پوشید و عوضش همیشه لباس نیروهای بسیجی به تنش بود. بیشتر دوست داشت شبیه بسیجی‌ها باشد تا پاسدارها. غلام‌رضا زارعی هم که همیشه و همه جا همراه حاج ابراهیم بود به تقلید از او لباس بسیجی می پوشید.

من هم یاد گرفته بودم مثل او لباس بسیجی بپوشم. او ایلی که به قرارگاه آمده بودیم کسی چیزی نمی‌گفت؛ اما بعد از مدتی تذکرات آقارحیم شروع شد. مدام اشکال می‌گرفت چرا فرم سپاه نمی پوشیم. خیلی که فشار آورد حاج ابراهیم یک کارت آرم سپاه به جیب روی سینه‌اش چسباند. من هم به تقلید از او آرم سپاه را روی سینه‌ام زدم.

بالاخره این بار که ابراهیم از جبهه به اصفهان برگشت، همدم و جمیله با عجله بساط عقد و عروسی را جور کردند تا این بار ابراهیم و طلعت را پای سفره عقد بنشانند و آن‌ها را به خانه بخت بفرستند. ابراهیم که وارد اتاق عقد شد زن‌ها کل کشیدند و دست زدند. ابراهیم سر به زیر از میان زن‌ها رد شد و کنار طلعت نشست. توی آینه وسط سفره عقد طلعت را می‌دید که قرآن را روی دامن سفیدش گذاشته و می‌خواند.

طلعت با یک نگاه، سر تا پای ابراهیم را برانداز کرد. یک پیراهن و شلوار ساده و رویش یک اورکت بسیجی خاکی رنگ پوشیده بود. طلعت نگاهش را از ابراهیم گرفت و به آیه‌های قرآن دوخت؛ اما صدای پیچ زن‌ها نمی‌گذاشت بفهمد که چه دارد می‌خواند.

- پاسدار هست که باشد! این که رسمش نیست!

- کی دیده داماد با دمپایی بیاید سر سفره عقد؟!

- به حق چیزهای ندیده!

نگاه طلعت چرخید به طرف پاهای ابراهیم. وقتی چشم‌هایش به دمپایی‌ها افتاد احساس کرد یک سطل آب یخ روی سرش خالی کرده‌اند. ابراهیم حتی جوراب هم نپوشیده بود. صورت طلعت از خجالت قرمز شد؛ اما نه می‌توانست چیزی بگوید و نه می‌توانست کاری بکند. نگاهش را به آیه‌های قرآن دوخت و تنها وقتی که عاقد از او پرسید: «آیا وکیلیم؟» سرش را بالا آورد و جواب داد «بله.»

بعد از مراسم عقد، طلعت را به خانه ابراهیم بردند. ابراهیم با برادرهایش عبدالله و حبیب‌الله طبقه بالای خانه‌شان را ترو تمیز کرده بود و سکینه و مرضیه خواهرهای حاجی هم کمک کرده بودند تا جهیزیه طلعت را آن بالا بچینند.

ابراهیم تا چشمش به جهیزیه افتاد سکینه و مرضیه را صدا زد و گفت: «این‌ها دیگه چیه خانه را باهاش پر کردید؟! من نمی‌خواهم این

همه وسیله کوچک و بزرگ توی خانه‌ام باشد. « بعد به خواهرهایش گفت تا آن وسایل را جمع نکنند پایش را توی خانه نمی‌گذارد. آن‌ها هم مجبور شدند همه آن وسایل را مثل روز اولش به کارتن‌هایشان برگردانند؛ اما فردایش همین که ابراهیم رفت دوباره همه آن وسایل را درآوردند و سر جایشان چیدند.

دو روز بعد از عروسی ابراهیم ساکش را بست تا به جبهه برگردد. این بار طلعت به جای همدم ساکش را آماده می‌کرد.

موقع خداحافظی توی آیینه به خودم نگاه کردم. شده بودم تازه عروسی بالب و لوجه آویزان. تا دم در پشت سرش رفتم. از زیر آیینه و قرآن که رد شد لبخند زد و این آیه را برایم خواند: «تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر.» بعد قرآن را بوسید و رفت. با لحنی که ابراهیم آن آیه را برایم خوانده بود دلم قرص شده بود. اصغر کاظمی و حسین علائی همین که ابراهیم را توی قرارگاه دیدند تعجب کردند.

- حاجی! تو مگر تازه ازدواج نکرده بودی. برای چی زن و زندگی‌ات را گذاشته‌ای و آمده‌ای جبهه.

بالاخره بعد از یک ماه ابراهیم راضی شد به اصفهان برگردد. یک هفته به او مرخصی دادند و با ماشین قرارگاه به زور او راهی اصفهان کردند. در مسیر برگشت علی جوّی رانندگی می‌کرد و گاهی که خسته

می شد ابراهیم به جای او پشت فرمان می نشست.

خوابم گرفته بود. حاج ابراهیم پشت فرمان نشست. نیم ساعت بعد با صدای حاج ابراهیم از خواب بیدار شدم. چشم هایم بسته بود؛ اما صدایش را می شنیدم. زیر لب داشت با خودش حرف می زد.

ای خدا من رویبخش! حالا رفیعی میگه من شهید شدم و تو رفتی زن گرفتی. نیلی میگه من شهید شدم و تو رفتی سراغ زندگیت.... یکی یکی اسم دوستان شهیدش را می آورد و گریه می کرد.

نوروز سال ۱۳۶۲ تازه تمام شده بود که ابراهیم برای اولین بار بعد از ازدواجش به مرخصی برگشت. هر بار که از جبهه به خانه برمی گشت بچه ها از خوشحالی توی خانه جشن می گرفتند. طیبه و شهربانو از سر و کولش بالا می رفتند و حسین و محمدرضا توی حیاط خانه می دویدند و از او می خواستند با آن ها بازی کند.

همان روز اول با هم به خانه پدر طلعت رفتند. آقای هادی همین که در را باز کرد و ابراهیم و طلعت را دید گل از گلش شکفت. ابراهیم را گرفت توی بغلش و پیشانی اش را بوسید. از همان دم در خانه جمیله خانم را صدا زد و گفت: «حاج خانم! بیابین کی آمده؟» جمیله خانم هم آمد توی حیاط. مدام صلوات می فرستاد و خدا را شکر می کرد که ابراهیم سالم از جبهه برگشته است.

طلعت چادرش را از سرش برداشت و به کنار حوض وسط حیاط رفت. به یاد روزهای کودکی اش افتاد که دوران حوض می چرخید و بازی می کرد. حالا با ابراهیم توی آن حیاط و کنار آن حوض ایستاده بود. آن موقع احساس می کرد چقدر در کنار ابراهیم خوشبخت است. چند روز بعد طلعت و ابراهیم اولین مهمانی خانه شان را گرفتند. مهمان ها تا دیروقت توی خانه شان بودند. بعد از رفتنشان کلی کاسه و بشقاب توی ظرفشویی جمع شده بود. طلعت خسته و بی رمق بلند شد تا به سراغ ظرف ها برود؛ اما همین که خواست وارد آشپزخانه شود ابراهیم توی چهارچوب در جلوی رویش ایستاد و گفت: «شستن ظرف ها باشه برای فردا. امشب خیلی خسته ای. برو بخواب.» طلعت خمیازه ای کشید و گفت: «پس باشد برای فردا صبح.» اما صبح که بیدار شد و به آشپزخانه رفت دید تمام ظرف ها را ابراهیم همان دیشب شسته و آن ها را سر جای شان گذاشته است. آخرین روزی بود که ابراهیم پیشش بود. فردایش دوباره به جبهه برمی گشت. دم غروب با هم به گلزار شهدا رفتند. بین قبرها قدم می زدند و فاتحه می خواندند؛ اما طلعت هر چه می کرد نمی توانست به قدم های ابراهیم برسد. تا می آمد پایین قبری در کنارش بایستد و فاتحه ای بخواند ابراهیم رفته بود سراغ مزار شهید دیگری.

می گفت: «اینجا همیشه کنار هم راه برویم و با هم بخندیم. اینجا مادرهای شهدا نشسته اند. ما را می بینند و داغشان تازه

می‌شود. یک وقتی هم دلشان می‌شکند. «

دوباره ابراهیم داشت به جبهه برمی‌گشت. طلعت بغض کرده بود و دلش می‌خواست گریه کند؛ اما جلوی خودش را گرفته بود تا اشک‌هایش سرازیر نشود. تازه داشت می‌فهمید بودن یا نبودن ابراهیم چقدر در زندگی‌اش فرق می‌کند. موقع خداحافظی برایش آیینیه و قرآن درست کرد. ابوالقاسم و همدم و همه بچه‌ها برای خداحافظی آمده بودند توی حیاط. پشت در خانه ابراهیم قرآن را از دست طلعت گرفت و آن را باز کرد. سوره انشراح آمد. آن را از حفظ خواند. به آیه «إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» که رسید توی چشم‌های خیس طلعت نگاه کرد و چند بار آن را تکرار کرد. لبخند به روی لبان طلعت نشست. ابراهیم خنده طلعت را که دید قرآن را بوسید و به او برگرداند. بعد ساکش را انداخت روی دوشش و از در خانه بیرون زد. همدم و ابوالقاسم به اتاق برگشتند و بچه‌ها توی حیاط مشغول بازی شدند. طلعت همانجا به در خانه تکیه داد و با خودش فکر کرد: «یعنی این بار سالم برمی‌گردد. اصلاً ممکن است برگردد.» قرآن را توی سینه‌اش فشرد و چند بار همان آیه را زیر لب تکرار کرد. کم‌کم دلش آرام گرفت.

چهار

عملیات والفجر ۲ در منطقه غرب پیرانشهر شروع شده بود. آقارحیم، حاج ابراهیم و تیمش را از قرارگاه به «تنگه دربند» فرستاده بود تا به احمد کاظمی در هدایت نیروهای لشکر ۸ نجف اشرف کمک کنند. درگیری در آن محور شدید بود. عراقی‌ها آتش به آتش گلوله توپ و خمپاره شلیک می‌کردند. حاج ابراهیم و غلامرضا زارعی از یک طرف خط به طرف دیگر می‌دویدند و نیروها را هدایت می‌کردند. وسط عملیات یک خمپاره در نزدیکی حاج ابراهیم و غلامرضا به زمین خورد. غلامرضا طوریش نشده بود. از روی زمین بلند شد و خودش را تکاند؛ اما دید ابراهیم هنوز روی زمین دراز کشیده است. وقتی بالای سرش رفت دید ترکش پهلویش ابراهیم را شکافته است. یک ترکش دیگر هم بالای گوشش خورده بود و مخاط زرد رنگی از سر ابراهیم بیرون زده بود. غلامرضا با خودش فکر می‌کرد لابد مغزش است.

رساندمش اورژانس. توی اورژانس فهمیدم آن مخاط زرد رنگ سینوس‌هایش هست. با این حال خون زیادی ازش رفته بود. داشت از دست می‌رفت. به من گفت: «غلام!

برام قرآن بخوان. «پرسیدم: «چی بخوانم؟» گفت: «والفجر. اگر کاری نمی‌کردم شهید می‌شد. بیسیم زدم به قرارگاه. به آقارحیم گفتم حاج ابراهیم به شدت مجروح شده. آقا رحیم گفت: «به سرعت منتقلش کنید پیرانشهر. «خودش هم دستور داد یک هلی‌کوپتر در پیرانشهر منتظر باشد تا به محض رسیدن آمبولانس او را به ارومیه منتقل کنند.

چند هفته‌ای بود که ابراهیم هیچ تماسی با خانه نگرفته بود و همه دل‌نگران‌ش بودند. بچه‌ها مقابل تلویزیون نشسته بودند و برنامه دیدنی‌ها را تماشا می‌کردند. گاهی صدای خنده‌شان بلند می‌شد و در اتاق می‌پیچید. طلعت گوشه اتاق زانوهایش را بغل گرفته بود و به بچه‌ها نگاه می‌کرد. همدم هم در گوشه دیگر اتاق به زمین خیره شده بود. ابوالقاسم معنی این خیره شدن‌های همدم را می‌فهمید. بلند شد و به طرف تلویزیون رفت. همین که کانال تلویزیون را عوض کرد صدای عبدالله و حبیب‌الله بلند شد. ابوالقاسم با ناراحتی گفت: «بگذارید این کانال باشه ببینیم حاج ابراهیم را نشان می‌دهد یا نه؟!» بچه‌ها ساکت شدند. بعد از هر عملیات شب‌ها تلویزیون تصاویری از جبهه نشان می‌داد. چشم‌های ابوالقاسم در میان رزمندگانی که با دو انگشت علامت پیروزی را به دوربین نشان می‌دادند دنبال ابراهیم می‌گشت. طلعت با خودش فکر کرد بین آن همه رزمنده چطور می‌شود

ابراهیم را پیدا کرد؟ داشت از پای تلویزیون بلند می‌شد که صدای جیغ بچه‌ها بلند شد. می‌گفتند ابراهیم را دیده‌اند. طلعت خیره شد به صفحه تلویزیون. چهار نفر سرباز برانکار را گرفته بودند و داشتند یک مجروح را سوار هلی‌کوپتر می‌کردند. پاهای طلعت سست شد و نشست روی زمین. صورت مجروح را درست ندیده بود؛ اما دلش گواهی می‌داد برای ابراهیم اتفاقی افتاده است.

همدم و طلعت تا صبح نخوابیدند. رو به قبله نشستند و نماز خواندند و دعا کردند. موقع اذان صبح صدای در خانه بلند شد. عبدالله در را باز کرد. بچه‌های سپاه بودند. خبر دادند که حاج ابراهیم زخمی شده است و او را به بیمارستان شریعتی اصفهان منتقل کرده‌اند. طلعت دیگر حال خودش را نمی‌فهمید.

بالای تختش که رسیدم هنوز بی‌هوش بود. همان جا توی جبهه سرپایی عملش کرده بودند و فرستاده بودندش اصفهان. زیر لب داشت چیزی می‌گفت. انگار داشت رجز می‌خواند. شعری بود که تلویزیون بارها آن را پخش کرده بود.

وقت است تا برگ سفر بر باره بندیم
دل بر عبور از سدّ خار و خاره بندیم

چند ساعتی که گذشت کم‌کم به هوش آمد و چشم‌هایش را باز کرد.

دکتر بیمارستان، رادیو و تلویزیون را برای ابراهیم قدغن کرده

بود. می‌گفت خبرهای جبهه او را احساسی می‌کند و برایش خوب نیست؛ اما ابراهیم مدام سراغ رادیو اش را از همدم و ابوالقاسم می‌گرفت. دست آخر هم آن‌ها تسلیم ابراهیم شدند و رادیو را برایش آوردند.

بیشتر روزها طلعت پادار ابراهیم بود و بقیه روزها همدم یا سکینه به کمکش می‌آمدند. طلعت کنار تخت ابراهیم روی صندلی نشسته بود. ابراهیم به بالشتش تکیه داده بود و با پیچ رادیو اش ورمی رفت. مدام موج‌هایش را عوض می‌کرد. طلعت دستش را روی شانه ابراهیم گذاشت و پرسید: «چی شده حاجی؟ چرا اینقدر بی‌تابی؟» ابراهیم بغض کرده بود. اگر هم می‌خواست نمی‌توانست حرفی بزند. رادیو اش را انداخت گوشه‌ای و پرسید: «مصطفی شهید شد؟» خبر مجروحیت ردانی پور را شنیده بود؛ اما نمی‌دانست که شهید شده است. خیلی دلش می‌خواست برای تشییع پیکر مصطفی به گلزار شهدا برود؛ اما خیلی دیر شده بود. ابراهیم بعد از مجروحیتش زیاد توی بیمارستان نماند. چند روزی که گذشت صدایش درآمد.

- یاالله! من را مرخص کنید ببرید خانه. نمی‌خواهم توی بیمارستان باشم.

هرچه همدم و ابوالقاسم گفتند که چند روزی بماند به خرجش نرفت. از آن طرف دکتر هم زیر بار مرخص کردنش نمی‌رفت. ابراهیم

آن قدر توی بیمارستان داد و فریاد کرد تا بالاخره دکترش رضایت داد مرخص شود؛ اما گفت که عواقبش را خودش باید بپذیرد. بعد از مرخصی ابراهیم دو روز بیشتر در اصفهان نماند. همین که سر پا شد و توانست تنهایی راه برود ساکش را بست و راهی جبهه شد. اصرارهای طلعت و همدم و ابوالقاسم هم فایده‌ای نداشت.

پنج

عملیات والفجر ۴ در مهر ماه سال ۱۳۶۲ در حالی آغاز می شد که جنگ وارد چهارمین سال خود شده بود. نیروها به بالای «تپه سید» رسیده بودند؛ اما تک تیراندازهای عراقی آنها را روی تپه زمین گیر کرده بودند. ابراهیم و غلامرضا زارعی و رضا بمانی پایین تپه بودند و نمی توانستند زیر دید تک تیراندازها خودشان را به بالا برسانند. چند روز هیچ تدارکاتی به بالا نرسیده بود. جیره جنگی آنها هم داشت تمام می شد. غلامرضا می خواست هر طور شده خودش را به آن بالا برساند و برای نیروها آب ببرد؛ اما ابراهیم اجازه نمی داد.

آن قدر چشم هایش پاک و معصوم بود که آدم خجالت می کشید توی آن چشم ها نگاه کند و به حرف هایش گوش نکند. همیشه سرم را می انداختم پایین و با او حرف می زدم. این بار هم سرم را انداختم پایین. توی چشم هایش هم نگاه نکردم. یک گالن آب برداشتم و دویدم به طرف تپه. هر چه ابراهیم از پشت سر صدایم زد گوش ندادم.

ابراهیم فریاد می زد: «غلام! برگرد! حق نداری بروی!» اما غلامرضا بی توجه به التماس های او از بلندی بالا می رفت و باکی از گلوله هایی که از کنارش رد می شد نداشت. هنوز به بالای تپه نرسیده بود که

ناگهان پشت سرش دو سه خمپاره به زمین خورد. غلام‌رضا در دود و خاکستری که به آسمان بلند شده بود محو شد. تا شب ابراهیم هیچ خبری از او نداشت. با خودش حساب کرد وقتی که هوا حسابی تاریک شد بچه‌ها را بفرستد تا هر طور شده جنازه او را برگردانند؛ اما شب که هوا تاریک شد ابراهیم از دور هیكلی را دید که شبیه قد و هیكل غلام‌رضا بود. سایه کم‌کم به او نزدیک شد و ناگهان صورت خاک گرفته غلام‌رضا در برابر او ظاهر شد.

تا من را دید دوید به طرفم. من را توی بغلش فشرد و گفت:
 «توزنده‌ای؟ پس کجا بودی تا حالا؟!» بعد هم به من گفت:
 «غلام! تازه می‌فهمم چقدر دوستت دارم.» فکرمی‌کرد من
 شهید شده‌ام.

وسط عملیات آقارحیم او را به قرارگاه احضار کرد. رفت پیشش و با یک برگه برگشت پیش بچه‌ها. سنگر آن‌ها روی «ارتفاعات خرنکدار» بود. همین که وارد سنگر شد برگه را به بچه‌ها نشان داد. رضا بمانی پرسید: «این چیه حاجی؟!» ابراهیم لبخندی زد و گفت:
 «این یک برگه است که قراره بشه یک تیپ.»

- یعنی چی حاجی؟! درست حرف بزن ببینیم چی می‌گی! آقارحیم
 چه کار باهات داشت؟

رحیم صفوی به او گفته بود باید یک تیپ زرهی تشکیل بدهد.
 به جزیک برگه حکم، چیز دیگری هم به او نداده بود. به او

گفته بود خودش باید برود دنبال تجهیزات زرهی.

بچه‌ها خنده‌شان گرفته بود. نه پادگانی برای آموزش در کار بود و نه تجهیزاتی که بشود با آن تیپ را تشکیل داد. حداقلش این بود که وقتی به او حکم فرماندهی می‌دادند کادر اولیه تیپ را برایش تأمین می‌کردند.

عملیات که تمام شد به بچه‌ها گفت: «پاشید برویم اندیمشک!» دنبال جایی به عنوان پادگان تیپ بود. تنها چیزی که داشت یک جیب میول بود که وقتی وارد قرارگاه شده بود در اختیارش گذاشته بودند. یک چادر انداخت عقب ماشین و همراه با رضا بمانی و غلام‌رضا زارعی و حسین حمزه‌زاده راه افتاد به طرف اندیمشک. آن روز از صبح تا شب در زمین‌های اطراف اندیمشک دنبال جا گشتند. دست‌آخ‌زمینی را کنار جاده اندیمشک - اهواز پیدا کردند. تعدادی ساختمان نیمه‌کاره و خالی آنجا بود که می‌گفتند خانه‌های سازمانی اداره آب و فاضلاب اندیمشک است. جای خوبی بود. مخصوصاً اینکه در نزدیکی‌اش چند ردیف تپه شنی بود و می‌شد تانک‌ها و نفربرها را لای شیار تپه‌ها پنهان کرد.

ابراهیم چادر را از عقب جیب بیرون کشید و با کمک بچه‌ها چادر فرماندهی تیپ را علم کرد. همگی نشستند توی چادر و شروع کردند به تقسیم کارها. وظایف و کارها که مشخص شد فقط یک سؤال برای آن‌ها باقی مانده بود: «اسم تیپ را چه بگذاریم؟»

نگاه بچه‌ها چرخید به طرف ابراهیم. ابراهیم سرسیدی که توی آن کارهایش رایادداشت می‌کرد باز کرد. دنبال مناسبتی بود تا بر اساس آن نام تیپ را مشخص کند. روزهای آخر ماه صفر بود. ابراهیم لای سرسید را بست و گفت: «چند روز دیگر ۲۸ صفر و سالروز رحلت حضرت رسول ﷺ است. اسم تیپ را می‌گذاریم ۲۸ صفر.» صدای صلوات بچه‌ها توی چادر پیچید.

از فردای آن روز هرکس افتاد دنبال کاری که ابراهیم برایش تعیین کرده بود. خود ابراهیم هم رفت سراغ حاج احمد کاظمی تا از او چند تانک و نفربر بگیرد.

بچه‌های سپاه معروف بودند به اطاعت پذیری از مافوق. طوری که اگر فرمانده‌ای شب عملیات به نیرویش می‌گفت: «پیرروی مین!» نیرو بدون هیچ درنگی این کار را می‌کرد. چون ایمان داشت که فرمانده از روی هوا و هوس و بدون دلیل حرف نمی‌زند؛ اما همین نیروها موقع دادن امکانات و تجهیزات که می‌شد نه فرمان کسی را می‌پذیرفتند و نه به توصیه‌ای گوش می‌کردند.

در بین همه فرماندهان حاج احمد کاظمی در دادن تجهیزات سختگیرتر بود. حالا ابراهیم آمده بود سراغ همچون کسی. ابراهیم با احمد همشهری بود و زبان راضی کردن او را بلد بود.

آن روز بعد از آن که ابراهیم داستان حکم آقارحیم و مأموریت تشکیل تیپ زرهی را برای حاج احمد تعریف کرد حاج احمد به او

گفت: «می دانی ابراهیم! اگر خود برادر محسن هم می آمد پیش من محال بود یک تانک بهش بدهم؛ اما چه کنم که آن ها کسی رو فرستادن پیش من که نه نمی توانم بهش بگم.» ابراهیم زمانی که در قرارگاه بود ارتباط زیادی با حاج احمد داشت. توی چند عملیات مثل معاون لشکر به او کمک کرده بود و حالا وقتش بود حاج احمد به او کمک کند.

بعد از احمد کاظمی نوبت حاج حسین خرازی بود که ابراهیم به سراغش برود؛ اما این بار رضا بمانی به جای ابراهیم به ستاد لشکر امام حسین علیه السلام رفت.

توی جلسه تا اسم حاج ابراهیم را آوردم حاج حسین به من گفت: «اگر کس دیگری به جز حاج ابراهیم بود یک پیچ تانک هم بهش نمی دادم.»

ابراهیم بعد از آن که قول تحویل تانک ها و نفربرها را گرفت احمد پدران را مأمور کرد به اصفهان برود و از بین پاسدارها برای تیپ نیرو جذب کند. نیروهایی که قبلاً دریگان زرهی کار کرده اند و تجربه دارند. خودش هم مدام بین منطقه و اصفهان در رفت و آمد بود تا هرچه زودتر تیپ را تشکیل دهد. از قرارگاه به او اطلاع داده بودند تا پایان سال عملیات بزرگی که منتظرش بودند انجام می شود و برای این عملیات روی تیپ او حساب باز کرده اند.

پاییز سال ۱۳۶۲ به پایان نرسیده بود که بالاخره کادر تیپ ۲۸

صفر بسته شد: حاج ابراهیم جعفرزاده، فرمانده تیپ؛ اصغر لاری، جانشین تیپ؛ حسین بیات، مسئول ستاد؛ یوسف رجبی، معاون عملیات؛ رضا بمانی، معاون اطلاعات؛ غلامرضا زارعی، معاون طرح و برنامه؛ احمد پدران، مسئول نیروی انسانی و جواد صادقی، مسئول آموزش. رسول قضاوی و محمدرضا ابراهیمی و حبیب سنایی هم فرماندهان سه گردان تیپ شدند.

حالا نوبت جواد صادقی بود تا نیروهای جذب شده را آموزش بدهد؛ اما هنوز تانکی از راه نرسیده بود. نمی دانست چه کار باید بکند و حیران مانده بود. بالاخره یک روز ابراهیم خدمه های تانک را توی زمین صبحگاه پادگان جمع کرد و برایشان سخنرانی کرد.

-برادرها! درست است که تانک و تجهیزات نرسیده؛ اما ما که نباید دست روی دست بگذاریم و بنشینیم توی چادرهایمان. می خواهیم به شما نشان بدهم همانطور که ما تا حالا با دست خالی جنگیده ایم با دست خالی هم می توانیم آموزش ببینیم.

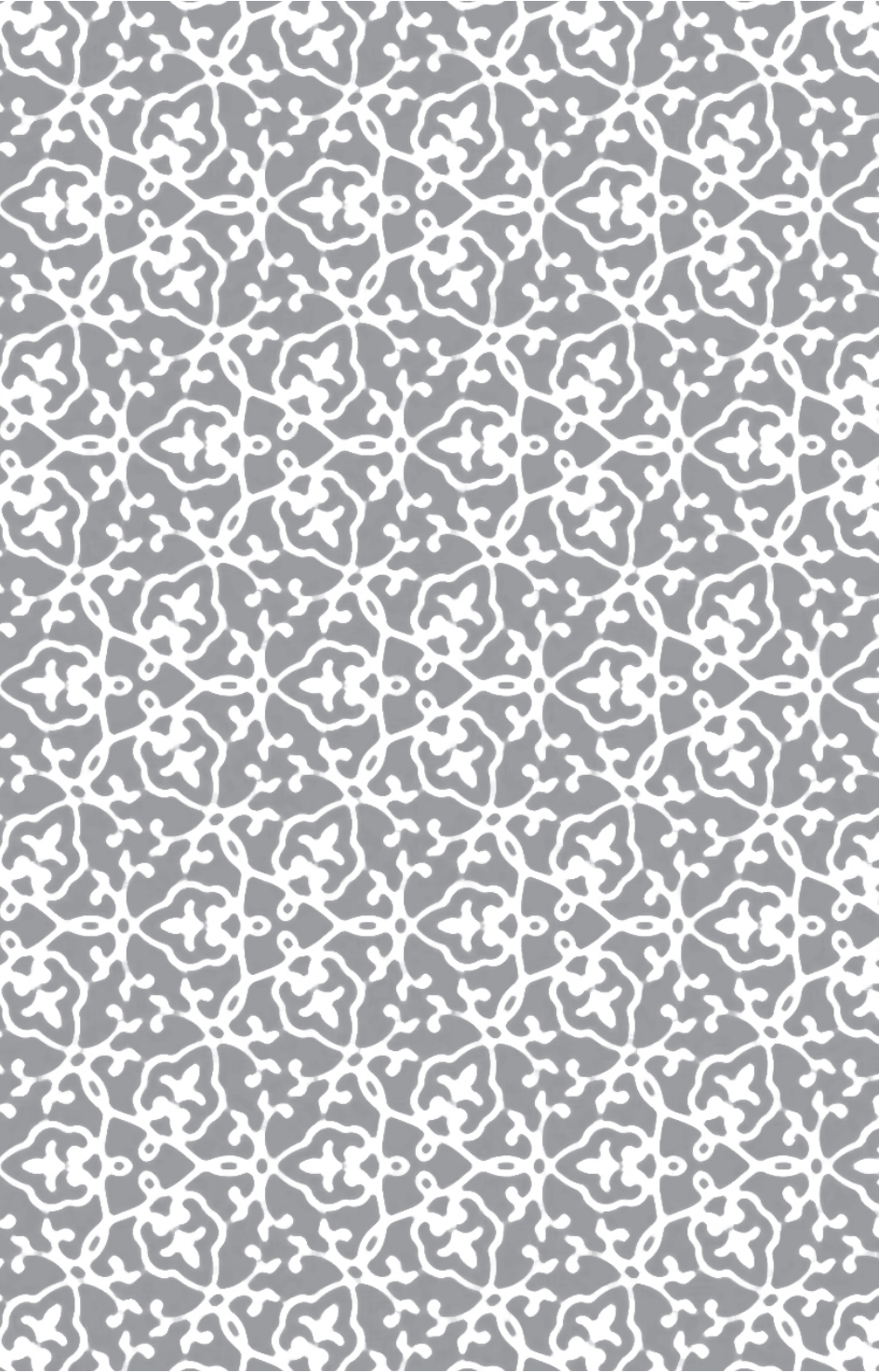
بعد نیروها را با فاصله توی زمین صبحگاه چید. خودش هم آمد در میانشان و شروع کرد به آموزش دادن.

-فرض کنید پشت تانک نشسته اید. اول آرایش پله به راست را تمرین می کنیم. بعد هم آرایش پله به چپ.

تا ظهر به همین شکل با خدمه تانک ها کار کرد. آن هم بدون

آن که تانکی آن وسط باشد. بالاخره بعد از یک هفته تانک‌ها و نفربرها از راه رسید. در اولین مانور تیپ وقتی راننده‌ها پشت فرمان نشستند اصلاً معلوم نبود که تازه با آن تانک‌ها دارند کار می‌کنند. کسی اگر خبرنداشت فکر می‌کرد آن‌ها ماه‌ها قبل از مانور با آن تانک‌ها کار کرده‌اند و آموزش دیده‌اند.

کمتر از سه ماه تیپ از هیچ ساخته شد. حاج ابراهیم می‌رفت، می‌آمد، جلسه می‌گذاشت، نیرو جذب می‌کرد، آن‌ها را آموزش می‌داد و مانور برگزار می‌کرد. خیلی انگیزه داشت. در شبانه روز شاید کمتر از چهار ساعت می‌خوابید. همه فکر و ذهنش شده بود تیپ. بالاخره زمانی هم که احساس کرد نیروهایش آماده شده‌اند به قرارگاه رفت و برای عملیات پیش رو اعلام آمادگی کرد.





فصل چهارم

یک

عید نوروز سال ۱۳۶۲ نزدیک بود و در شهرها مردم خودشان را برای تحویل سال آماده می‌کردند. بازارها مملو از جمعیتی بود که فارغ از آنچه در مرزهای غرب و جنوب کشور می‌گذشت برای خرید شب عید از خانه بیرون آمده بودند.

در خانه ابوالقاسم همه فامیل جمع شده بودند تا ابراهیم را که تازه از جبهه برگشته بود ببینند. فرصتی شده بود تا ابراهیم قبل از عملیات سری به اصفهان برزد. با خودش فکر می‌کرد معلوم نیست این بار که به جبهه می‌رود برگشتنی در کار باشد یا نه. تا وقت داشت می‌توانست یک دل سیر، پدر و مادر و خواهرها و برادرهایش را ببیند.

یعنی روزی می‌رسید که جنگ تمام بشود و او و طلعت بی‌دردسر
زندگی‌شان را بکنند؟!

بعد از شام با برادرها و پسرعمه‌هایش گوشه‌ای نشستند و
مشغول گپ و گفت با هم شدند. وقتی حرف‌ها به جنگ و جبهه
کشید اکبر ایران‌پور پرسید: «ابراهیم! ما که نفهمیدیم تو چه کاره‌ای!
پاسداری؟! سربازی؟! ارتشی هستی؟ چه جوری هست که همه‌اش
به جبهه می‌روی؟!»

به‌ش گفتم: «اگر سرباز هم بودی تا حالا دو سال خدمت تمام
شده بود. آخه تو توی جبهه چه کاره‌ای؟» جواب داد: «اکبر!
من رو که می‌بینی بیکارم. حالا هم از روی بیکاری می‌روم
جبهه. «هیچوقت حرفی از کارش توی جبهه نمی‌زد. هر بار
یک جوری ما را دست به سرمی‌کرد. ما که فامیلش بودیم
نمی‌دانستیم چه کاره است تا چه برسد به در و همسایه‌ها؛
حتی پدر و مادرش هم نمی‌دانستند ابراهیم توی جبهه فرمانده
تیپ است.»

شب قبل از برگشت به منطقه او و طلعت شام را مهمان ابوالقاسم
و همدم بودند. همدم دم در آشپزخانه منتظر بود تا همین که ابراهیم
به خانه برگشت سفره شام را پهن کند. حبیب‌الله هم هنوز به خانه
برنگشته بود و معلوم نبود کجاست. نگاه همدم به عقربه‌های ساعت
روی دیوار حال بود که صدای زنگ در خانه بلند شد. طلعت در را

باز کرد. ابراهیم و حبیب‌الله بودند. ابراهیم سلام طلعت را زیر لب جواب داد و وارد حیاط شد؛ اما حبیب‌الله بیرون چارچوب در مثل مجسمه، سر به زیر ایستاده بود. ابراهیم اورکتش را به دست طلعت داد و دست به کمر ایستاد وسط حیاط خانه. طلعت ابروهای گره خورده ابراهیم را که دید حدس زد باید اتفاقی افتاده باشد.

- اتفاقی افتاده ابراهیم؟!

ناگهان ابراهیم منفجر شد.

- من نمی‌دانم یک حرف را چند بار باید به بچه آدم زد.

با دست به حبیب‌الله که هنوز بیرون خانه ایستاده بود اشاره کرد و با پوزخند گفت: «آقا فردا امتحان دارد؛ اما معلوم نیست تا این موقع شب توی بسیج چه کار می‌کند؟!» با فریادهای ابراهیم همدم هم آمد توی حیاط. چاره‌ای جز پادرمیانی او نبود.

- حالا می‌رود سراغ درس و مشقش. قول می‌دهد. این دفعه را ببخشش.

بعد به طرف در خانه رفت و حبیب‌الله را کشید توی حیاط و در را بست. ابراهیم نگاه غضبناکش را چرخاند به طرف حبیب‌الله که ساکت و سر به زیر پشت سر همدم و طلعت پناه گرفته بود.

بعد از شام ابراهیم و طلعت به طبقه بالا برگشتند. طلعت می‌دید ابراهیم توی خودش هست و حرفی نمی‌زند. معلوم بود هنوز از اتفاقی

که قبل شام افتاده اعصابش خرداست. طلعت پرسید: «توی فکری؟»
 ابراهیم جواب داد: «فکر حبیبم. امشب بد جوری سرش داد کشیدم.
 «نفسش را بیرون داد و گفت: «اما چاره‌ای هم نبود.» طلعت گفت:
 «طفلک از ترس پشت من و خانم جان پناه گرفته بود.» ابراهیم آهی
 کشید و گفت: «دل‌م برآش می‌سوزد؛ اما نمی‌دانم چطور به درس و
 مشق دلگرمش کنم.»

فردای آن روز موقع خداحافظی همه بچه‌ها دور ابراهیم را
 گرفته بودند به جز حبیب‌الله که کمی آن طرف تر کنار حوض
 ایستاده بود. ابراهیم یکی یکی خواهرها و برادرهایش را بوسید.
 بعد به طرف حبیب‌الله رفت و او را در آغوش گرفت و محکم توی
 سینه‌اش فشرد.

وقتی می‌رفت سفارش خواهرها و برادرهایش را به من کرد
 و گفت: «حواست به بچه‌ها باشد. مخصوصاً به این دو تا.
 «منظورش عبدالله و حبیب‌الله بود. خبر نداشت برادرهایش
 هوایی شده‌اند و برای اعزام به جبهه در پایگاه بسیج محله
 ثبت نام کرده‌اند.

او که رفت چند روز بعدش عبدالله و حبیب‌الله هم راهی منطقه
 شدند. سن حبیب‌الله کم بود و اعزامش نمی‌کردند؛ اما بالاخره کار
 خودش را کرد. کپی شناسنامه عبدالله را به مسجد محله برد و با
 همان برای اعزام ثبت نام کرد.

با رفتن حبیب‌الله، حالا از بین مردهای خانواده، چهار نفر توی جبهه بودند. محمدعلی شوهر سکینه هم خودش را به جبهه رسانده بود تا در عملیات شرکت کند. حالا سکینه نمی‌دانست دلواپس کدامشان باشد. دلواپس برادرهایش یا دلواپس محمدعلی که به تازگی پدر شده بود.

هر بار که از جبهه زنگ می‌زد می‌پرسید: «خبری نیست؟ هنوز مامان نشده‌ای؟»

یک روز رفتم بیمارستان. برگه آزمایش را به دستم دادند و گفتند: «مبارک باشد! تو راهی داری.» از آن روز بیشتر توی خانه می‌ماندم و منتظر بودم تا حاجی دوباره تماس بگیرد و همان سؤال را ازم بپرسد.

صدای حاج ابراهیم پشت خط تلفن نامفهوم بود و با خِش خِش به گوش می‌رسید.

- خودم... می‌دانست...م... خود...م از امام رضا خواست...م. هدیه خود آقا...ست.

طلعت گوشی تلفن را گرفته بود توی دستش و به حرف‌های ابراهیم گوش می‌داد. پشت دست دیگرش را روی صورتش گذاشت. مثل این بود که ساعت‌ها زیر آفتاب ایستاده است. لپ‌هایش گُر گرفته بود. توی ذهنش ابراهیم را مجسم می‌کرد که لبخند تمام صورتش را پر کرده است. ابراهیم حتی با چشم‌هایش هم می‌خندید. همان چشم‌های زیبا و معصوم که طلعت عاشق‌شان بود.

این بار که ابراهیم به مرخصی آمد با دفعه‌های قبل فرق می‌کرد. حالا احساس می‌کرد تکلیف سنگین‌تری بردوش دارد. می‌آمد و می‌رفت و یخچال خانه را پر از میوه و خوراکی می‌کرد. از وقتی طلعت حامله شده بود حسابی هوایش را داشت. همیشه به او می‌گفت: «مواظب خودت باش! مواظب این بچه هم باش! آخه این هدیه امام رضا است.» موقع برگشتن به جبهه سفارش طلعت را هم به همدم می‌کرد. به خود طلعت هم می‌گفت: «اگر هوس خوردن چیزی کردی یا ویار چیزی گرفتی بگو برایت بگیرند. مبادا از دست هرکسی و از هر جایی چیزی بخوری!»

هرچه زمان عملیات نزدیک ترمی شد، جلسه‌های قرارگاه بیشتر و فشرده ترمی شد. در آخرین جلسه قرارگاه، آقامحسن زمان و روز قطعی انجام عملیات را اعلام کرد.

-برادرها! زمان دقیق عملیات، نیمه شب سوم اسفند است.

چند روز بعد، از قرارگاه ابراهیم را خواستند. آن روزهای آخر، مسئولان قرارگاه باتک تک فرماندهان تیپ‌ها و لشکرها جلسه می‌گذاشتند و برای آخرین بار مأموریت آن‌ها در عملیات را با هم مرور می‌کردند. ابراهیم هم به قرارگاه رفته بود تا مأموریت تیپ را دریافت کند.

غلام‌رضا زارعی توی چادر فرماندهی نشسته بود که صدای کش دار ترمز ماشین را پشت در چادر شنید. لحظه‌ای بعد پرده جلو چادر کنار رفت و حاج ابراهیم وارد شد. بدون اینکه پوتین‌هایش را درآورد یک راست رفت به طرف کالک و نقشه روی دیوار چادر. صدای غلام‌رضا را که سلام کرده بود نشنید. ابراهیم یک دستش را به فانسقه دور کمرش گرفته بود و با انگشت دست دیگرش روی کالک دنبال جایی می‌گشت. بعد یک دفعه با مشت کوبید وسط کالک. غلام‌رضا که تا آن لحظه چیزی نگفته بود به طرف ابراهیم رفت و پرسید: «چیزی شده حاجی؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟»

- دارند حرف زور می زنند غلام. حرف زور.

توی قرارگاه به حاجی گفته بودند هر طور شده باید تانک هایش را وارد جزایر مجنون کند. یک دفعه ای این حرف رازده بودند و ابراهیم آمادگی اش را نداشت. کار سختی بود. من و رضا بمانی را فرستاد برای شناسایی تا ببینیم چطوری می شود تانک ها را به جزیره رساند. دست آخر شبانه سه چهار تا تانک را سوار کمرشکن کردیم و به لب هور بردیم. عملیات هم که شروع شد با هزار مکافات تانک ها را گذاشتیم روی پل های شناور و آن ها را وارد جزیره کردیم.

شب دوم عملیات خیر، بخش اخبار فارسی رادیوی بی سی اعلام کرد که تانک های ایرانی وارد جزایر مجنون شده اند و این می تواند معادله نبرد در جزایر را به نفع ایران عوض کند؛ اما در این عملیات ایران به آنچه نیتش را داشت نرسید و تنها توانست جزایر مجنون را تصرف کند. قرار بود تیپ ها و لشکرهای سپاه جاده العماره-بصره را در دست بگیرند و به طرف بصره پیشروی کنند؛ اما کار در هور گره خورده بود. عراقی ها با تمام قوا به میدان آمده بودند. مهمات و تدارکات به سختی به جزیره می رسید و همین کار را سخت کرده بود. پیکر شهدا و زخمی ها روی زمین افتاده بود و امکان انتقال آن ها به خشکی نبود. وضع هر لحظه دشوارتر می شد. کار به جایی رسیده بود که حتی فرماندهان لشکرها هم تفنگ و آرپی جی به دست گرفته

بودند و در جزایرتن به تن می جنگیدند. امام به فرمانده کل سپاه پیام داده بود هر طور که هست جزایر باید حفظ شود.

هنوز عملیات خیبر در جزایر ادامه داشت که خیر شهادت حاج همت و حمید باکری به گوش ابراهیم رسید. درست همان احساسی را داشت که وقتی خبر شهادت حسن باقری را پیش از والفجر مقدماتی شنید. نمی خواست گریه کند؛ اما بغض راه گلویش را گرفته بود و نمی توانست نفسش را بیرون بدهد. از غصه داشت می ترکید. احساس می کرد از دوستان و هم‌زمانش عقب افتاده است.

هنوز عملیات خیبر تمام نشده بود که برایش خبر دیگری آوردند. محمد علی زمانی هم شهید شده بود. شوهر سکینه را می گفتند. دلش به حال سکینه می سوخت، به حال جواد، پسر دو ساله آن‌ها و بچه نه ماهه‌ای که توی شکم سکینه هنوز به دنیا نیامده، یتیم شده بود. نمی دانست وقتی سکینه خبر شهادت محمد علی را می شنود چه حالی می شود؟ چه کار می کند؟ کاش پیشش بود و می توانست مثل همیشه دل‌داری‌اش بدهد. ناخودآگاه به یاد طلعت و بچه‌ای که توی راه داشت افتاد. به این فکر افتاد که اگر خودش شهید شود بر سر آن‌ها چه می‌آید؟ یعنی توی این جنگ آن قدر زنده می‌ماند تا تولد بچه‌اش را ببیند؟

روزهای عملیات خیبر روزهای تلخی بود. گویی آن روزها، غصه‌ها

اراده‌ای برای تمام شدن نداشتند. غم پشت غم و داغ پشت داغ بود که از راه می‌رسید. وسط عملیات رضا سنایی فرو و حسین کوره‌پز از رزمنده‌های تیپ ۲۸ صفر به سراغش آمدند.

خبر داشتیم شوهر خواهرش شهید شده است. برای همین حیران مانده بودیم چطور این یکی خبر را به او بدهیم. دست دست می‌کردیم و هر کدام کار را به گردن دیگری می‌انداختیم. بالاخره دوتایی رفتیم پیشش. حاج ابراهیم ایستاده بود پشت یک تانک. خودم خبر را بهش دادم. دلم را به دریا زدم و گفتم:

«حاج ابراهیم! میگن حبیب‌الله شهید شده است.»

مثل آن بود که یک دفعه او را انداخته باشند وسط آب‌های سرد هور. تمام تنش یکباره یخ زد. لحظه‌ای گیج و منگ به چشم‌های رضا و حسین نگاه کرد. معنی حرف آن‌ها چه بود؟ یعنی حبیب آمده است جبهه؟ مگر الان نوبت امتحان‌های ثلث دوم مدرسه‌اش نبود؟ پس او آنجا چه کار می‌کرده؟! یعنی این پسر بالاخره کار خودش را کرده است؟!

ابراهیم تا آن موقع نمی‌دانست که حبیب‌الله به جبهه آمده است. همان طور که نمی‌دانست عبدالله توی عملیات زخمی شده و او را به بیمارستانی در مشهد منتقل کرده‌اند. وقتی رضا سنایی فرخبر شهادت حبیب‌الله را به او داد مثل آدم‌هایی که شوکه شده باشند هیچ حرفی نزد. فقط رو کرد به طرف آسمان و گفت: «انا لله و انا الیه

راجعون. «بعد برگشت پشت تانک. آن موقع رضا و حسین فقط صدای گریه او را از پشت تانک شنیدند.



عملیات خیبرهنوز در جزایرادامه داشت و ابراهیم و نیروهای تپیش درگیر نبرد بودند. جنازه محمدعلی را برای تشییع و تدفین به اصفهان برده بودند؛ اما خبری از جنازه حبیب‌الله نشده بود. توی خانه همه منتظر آمدن خود حبیب‌الله بودند نه جنازه‌اش.

روزی که محمدعلی را خاک می‌کردیم؛ هیچکدامشان توی مراسم نبودند. نه حبیب‌الله، نه عبدالله و نه ابراهیم. خبری ازشان نداشتیم. دلمان به شور افتاده بود.

همان روز ابراهیم از جبهه تلفن زد. می‌خواست بفهمد خبر شهادت محمدعلی به ما رسیده یا نه. خانه‌مان شلوغ بود. پرسید: «چه خبره؟ چرا اینقدر صدا می‌آید؟!» گفتم: «می‌پرسی چه خبره؟» از دستش دلخور بودم. گفتم: «عزای همان کسی هست که روز دامادی‌اش نبودی. حالا هم جنازه‌اش را آورده‌اند.» بعد از دو سال داشتم گلایه‌ام را به او می‌گفتم. گلایه اینکه چرا روز عروسی من و محمدعلی عازم جبهه شد. از کنایه و طعنه خوشش نمی‌آمد. گفت: «اینجوری نگو خواهر!» بالاخره بعد از بیست روز نبرد سخت و نفسگیر در جزایر مجنون،

عملیات خیبر تمام شد. تا آن موقع خبر شهادت حبیب الله هم به ابوالقاسم و همدم رسیده بود. روزی که ابراهیم به اصفهان برگشت مراسم هفتم محمد علی برگزار می شد. همه منتظر بودند تا ابراهیم خبری از حبیب الله بیاورد؛ اما او فقط ساک او را با خودش آورد. همدم بی تابی می کرد. باورش نمی شد حبیب الله شهید شده باشد. هر چه ابراهیم تلاش می کرد به همدم بفهماند که حبیب الله شهید شده فایده ای نداشت. وصیت نامه او را برای همدم می خواند و می گفت: «بین مادر! بین حبیب به همه ما درس داد. با شهادتش به همه ما گفت که چه کار باید بکنیم.» خود ابراهیم توی خلوت هایش اشک می ریخت؛ اما جلوی همدم و ابوالقاسم که می رسید خودش را محکم نشان می داد. یک بار توی ایوان طبقه بالا نشست و ساک حبیب الله را گذاشت جلوی رویش. برگه ای از ساک درآورد و شروع به خواندن آن کرد. اشک دویده بود توی چشم هایش. تا طلعت را دید که دارد از اتاق بیرون می آید گوشه چشم هایش را با سر آستینش پاک کرد. اولین بار بود که گریه اش را می دیدم. داشت وصیت نامه حبیب را می خواند و اشک می ریخت. رفتم کنارش. از همان آیه هایی که خودش همیشه برایم می خواند برایش خواندم؛ اما آرام نگرفت. بغض کرده بود. دلش می سوخت که چرا دو سه بار برای حبیب رو ترش کرده است. می گفت: «حبیب چند ماه بیشتر توی جبهه نبود؛ اما توی همین مدت کوتاه بار خودش را

بست و شهید شد. «خودش را با حبیب مقایسه می‌کرد. اینکه از گرد راه نرسیده شهید شده؛ اما او با با گذشت چندین سال از رفتنش به جبهه هنوز زنده است. بعد هم می‌گفت: «خدا می‌داند که کی نوبت من می‌شود.»

تمام نوروز سال ۱۳۶۳ چشمان همدم به در خانه بود تا حبیب‌الله برگردد. نوروز که تمام شد به شنیدن خبری از او رضایت داد. اینکه شاید اسیر شده باشد. خبر که نرسید کم‌کم باورش شد که حبیب‌الله دیگر بر نمی‌گردد؛ اما حالا بهانه جنازه او را می‌گرفت. می‌نشست گوشه ایوان و به پهناى صورتش اشک می‌ریخت. مادر که گریه می‌کند تمام خانه در غصه و غم فرو می‌رود. ابراهیم کنارش می‌نشست و می‌گفت: «مادر جان! برای چی گریه می‌کنی؟ الان حبیب توی بهشت از غصه شما غصه می‌خورد.» گریه همدم شدیدتر می‌شد و جواب می‌داد: «می‌دانم مادر؛ اما چه کنم؟! من مادرم. دلم بهانه بچه‌ام را گرفته. کاش جنازه‌اش را برایم می‌آوردند تا دلم آرام می‌گرفت. لاقلم می‌رفتم کنار قبرش می‌نشستم و خودم را خالی می‌کردم.» مدتی که گذشت همدم با این قضیه هم کنار آمد. اینکه مادر شهید مفقودالثر باشد. یک روز که مثل همیشه گوشه ایوان نشسته بود و چشم به در خانه دوخته بود ابراهیم به سراغش رفت و به او گفت: «مادر من! شما وقتی غذای نذری برای کسی می‌برید هیچوقت منتظر نمی‌مانید که ظرفش را به شما پس بدهند. شما اصل بچه‌تان را در راه خدا تقدیم

کرده‌اید، حالا منتظر چی هستید؟! اینکه جنازه‌اش برگردد؟» بعد از آن همدم آرام‌تر شد. دیگر منتظر برگشتن جنازه حبیب‌الله هم نبود. گریه‌هایش را هم از گوشه ایوان خانه جمع کرد و برد توی خلوت‌های خودش. بعد از آن فقط وقت‌هایی که اینجا و آنجا روضه‌های خانگی برپا می‌شد یک دل سیر گریه می‌کرد. مخصوصاً وقتی روضه علی اکبر علیه السلام را می‌خواندند.

چهار

حاج همت و اکبرزجاجی فرمانده و جانشین لشکر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ، حمید باکری جانشین لشکر ۳۱ عاشورا، حسن غازی فرمانده توپخانه قرارگاه کربلا، بهروز غلامی فرمانده تیپ ۱۵ امام حسن عسکری و هفت نفر از فرماندهان گردان‌های تیپ‌ها و لشکرهای سپاه همگی در عملیات خیبر شهید شده بودند. بعد از عملیات، آقا محسن به دنبال افراد لایقی در بین رزمندگان برای جایگزینی فرماندهان شهید بود تا هرچه سریعتر، تیپ‌ها و لشکرها را برای عملیات بعدی آماده کنند.

در همان اسفند سال ۱۳۶۲ حاج عباس کریمی به فرماندهی لشکر محمد رسول الله ﷺ انتخاب شد. میرحجت کبیری هم به جای شهید حمید باکری جانشین لشکر ۳۱ عاشورا شد؛ اما انتخاب فرمانده جدید برای تیپ ۱۸ الغدیر یزد تا اواسط اردیبه‌شت سال بعد طول کشید.

با شروع جنگ تحمیلی نیروهای داوطلب مردمی از سراسر کشور عازم جبهه‌ها می‌شدند. بعد از مدتی اعزام‌ها سرو سامان گرفت. در سال‌های ابتدایی جنگ، رزمندگان استان یزد در لشکرهای ۲۵ کربلا یا ۸ نجف اشرف سازماندهی می‌شدند؛ اما آن‌ها همیشه آرزوی این

را داشتند که بایک تیپ مستقل به جبهه‌ها اعزام شوند. آرزوی آن‌ها بالاخره در مهرماه ۱۳۶۲ در کشاکش عملیات والفجر ۴ و همزمان با عید غدیر به واقعیت پیوست. به مناسبت ۱۸ ذی‌الحجه و عید غدیر اسم تیپ، ۱۸ الغدیر شد. اولین فرمانده تیپ، ذبیح‌الله عاصی‌زاده معاون سابق اطلاعات و عملیات لشکر ۸ نجف بود؛ اما عاصی‌زاده در همان نبرد والفجر ۴ به شهادت رسید و فرماندهی تیپ به یکی از پاسدارهای قدیمی به نام محمدکاظم میرحسینی رسید.

میرحسینی در والفجر یک به شدت مجروح شد. با این حال تیپ را در مأموریت‌های بعدی فرماندهی کرد. بعد از عملیات خیبر فرصتی دست داد تا برای ادامه درمان به خارج از کشور اعزام شود. صحبت رفتنش به آلمان در میان بود و برای کادر تیپ و فرماندهان قرارگاه سؤال بود که در نبود او چه باید کرد. درمانش چندین ماه طول می‌کشید و شرایط جبهه و جنگ به گونه‌ای نبود که بشود او فرمانده تیپ بماند و سیدحسین فیض یا سیدخلیل آواره به عنوان جانشین تیپ به کارها رسیدگی کنند. بعد از مدتی محمود اشجع فرمانده سپاه منطقه ۶ کشور که مسئولیت هماهنگی سپاه استان‌های جنوب شرق کشور از جمله یزد را برعهده داشت، تصمیم گرفت کسی را جایگزین محمدکاظم میرحسینی کند. در این باره از فرماندهان لشکرها مثل احمد کاظمی و حسین خرازی مشورت گرفت. اشجع در نظر داشت از میان فرماندهان سپاه، نیروی عملیاتی خوبی را برای

فرماندهی تیپ ۱۸ الغدیر بیاید تا هم خود او رشد کند و هم تیپ را برای عملیات بعدی بالا ببرد. در نهایت به گزینه‌ای که رسید ابراهیم جعفرزاده فرمانده تیپ ۲۸ صفر بود.



خبر وقتی به گوش رزمندگان تیپ الغدیر رسید، عده‌ای از اعضای شورای فرماندهی تیپ از همان اول بنا را بر مخالفت با تصمیم قرارگاه گذاشتند. در رأس مخالفان سیدخلیل آواره جانشین تیپ، مهدی فرهنگ دوست فرمانده گردان حضرت رسول ﷺ و محمد رفیع‌یان مسئول آماد و پشتیبانی تیپ قرار داشتند. مهدی فرهنگ دوست از دوستانش شنیده بود که اگر یک اصفهانی فرمانده تیپ شود همان اختلافاتی که در اصفهان است را به تیپ می‌آورد. آن موقع در اصفهان دو گروه بودند: یک گروه طرفدار آیت‌الله طاهری و گروه دیگر طرفدار آیت‌الله خادمی. اختلافات این دو گروه حتی به میان رزمندگان لشکر نجف اشرف هم کشیده شده بود.

بالاخره یک روز محمود اشجع به همراه دیگر مسئولان سپاه منطقه ۶ از جمله احمدیان، مسئول ستاد و نیل فروشان مسئول تدارکات و ولی‌الله چراغچی، مسئول طرح و عملیات به موقعیت رحمت که عقبه تیپ در منطقه بود آمدند تا فرمانده جدید را به رزمندگان تیپ معرفی کنند. در این جلسه خود حاج ابراهیم حضور نداشت. اشجع با کادر تیپ جلسه گذاشت و جعفرزاده را معرفی

کرد؛ اما مخالفان قبول نکردند. برای انتصاب فرمانده برای هر یگان موافقت کادریگان لازم بود؛ وگرنه حکم فرماندهی صادر نمی شد. این بار عزیز جعفری راهی مقرر شد. او حامل پیغام محسن رضایی فرمانده کل سپاه برای آن ها بود. او هم موفق به جلب نظر مخالفان نشد؛ حتی تلاش آیت الله خاتمی هم برای قانع کردن آن عده فایده ای نداشت. آن ها تا آن روز حتی ابراهیم را هم ندیده بودند و تا آن اندازه با او مخالفت می کردند.

در یکی از همان روزها مهدی فرهنگ دوست به سید خلیل آواره گفت: «حالا ما که می گوئیم جعفرزاده نباشد، پس کی باشد؟!» بعد هم به پیشنهاد فرهنگ دوست قرار شد به دیدن حاج احمد کاظمی بروند و در این باره با او مشورت کنند. حاج احمد پیش از آن که تیپ ۱۸ الغدیر تشکیل شود فرمانده رزمندگان یزدی بود و آن ها به او اعتماد داشتند. ضمن آن که او اصفهانی بود و جعفرزاده را خوب می شناخت.

یک روز به پیشنهاد من با سید خلیل و جواد حاجی زینلی به قرارگاه بعثت رفتیم. جلسه مسئولان قرارگاه با فرماندهان تیپ ها و لشکرها تازه تمام شده بود. احمد کاظمی و مهدی باکری ولی الله چراغچی با هم از جلسه بیرون آمدند. به طرفشان رفتیم. به حاج احمد گفتم: «فلان برادری را که اصفهانی است می خواهند بگذارند فرمانده تیپ ما. می شناسیش؟ نظرت چیه؟ ...» حاج احمد نگذاشت حرف ما تمام شود. جواب

داد: «با اخلاصی که من از برادر جعفرزاده سراغ دارم، مطمئنم

توی اولین عملیاتِ تیپ شهید می‌شود.»

مهدی باکری هم تعریف‌های دیگری راجع به ابراهیم کرد و حرف‌های حاج احمد را تکرار کرد. با این حرف‌ها ته دل مهدی فرهنگ دوست و دوستانش که برای پرس‌وجو، راجع به فرمانده جدید به قرارگاه آمده بودند قرص شد؛ اما هنوز عده‌ای در تیپ با فرماندهی یک غیربومی مخالف بودند. حرف آن‌ها این بود: «وقتی ما می‌توانیم از بین خودمان فرمانده داشته باشیم چرا یک اصفهانی باید فرمانده ما باشد.»

با وجود مخالفت آن عده، بالاخره جلسه معارفه حاج ابراهیم به عنوان فرمانده تیپ ۱۸ الغدیر یزد در موقعیت رحمت برگزار شد. آن روز باز ابراهیم در جلسه معارفه حضور نداشت؛ اما از میان فرماندهان سپاه، عزیز جعفری به نمایندگی از محسن رضایی و چند نفر دیگر از قرارگاه کربلا به موقعیت رحمت آمده بودند. از کادر تیپ هم سید خلیل آواره جانشین تیپ، سید محمد ابراهیمی مسئول واحد طرح و عملیات، جواد کمالی مسئول واحد اطلاعات عملیات، خلیل حسن بیگی مسئول تدارکات، اصغر باقری مسئول واحد تخریب، مهدی فرهنگ دوست و حسن انتظاری و بقیه فرماندهان گردان‌ها حضور داشتند. آیت‌الله خاتمی نماینده امام در استان هم از یزد به جبهه آمده بود تا در مراسم معارفه شرکت کند.

کار سخت ابراهیم از فردای آن روز در تیپ الغدیر آغاز شد. تا قبل با همشهری‌هایش سرو کار داشت؛ اما حالا در جمعی بود که او را نمی‌شناختند و حتی بعضی از آن‌ها با فرماندهی او مخالف بودند. با خودش فکر می‌کرد آیا از پس آن کار برمی‌آید یا نه؟! با مخالف‌هایش چه باید می‌کرد؟ اگر او را قبول نمی‌کردند و توی رویش می‌ایستادند چه باید می‌کرد؟

کارهای زیادی را جلوی روی خودش می‌دید که می‌بایست همه آن‌ها را انجام می‌داد؛ آن هم با کمک همان کادر تیپ. تصمیم نداشت کسی را از تیپ ۲۸ صفر با خودش به تیپ الغدیر بیاورد. نه یزدی‌ها زیر بار این تصمیم می‌رفتند و نه خودش اعتقادی به این جور کارها داشت. در صورتی که دریگان‌های دیگر حتی وقتی یک فرمانده گردان یا گروهان عوض می‌شد به یکباره تمام کادر گردان و گروهان تغییر می‌کرد.

برای اولین بار، سرجمع‌داری را در تیپ به راه انداخت. از آن به بعد برای شمارش و پخش هدایای مردمی و چیزهای دیگر آمار و حساب و کتاب در کار بود. بعد دستور داد برای اموال تیپ برچسب و شماره کالا درست شود. به مسئول ستاد تیپ گفت بررسی‌های ستادی مثل برآورد اطلاعات، برآورد عملیات و برآورد آمار و پشتیبانی را در تیپ به راه بیندازد. بعد هم به سراغ سازمان تیپ رفت و دستور داد تمام واحدها چارت تشکیلاتی‌شان را آماده کنند.

یک روز پاسدارهای تیپ را گوشه‌ای از پادگان جمع کرد و به آن‌ها گفت: «ما اینجا پاسدارهایی را می‌خواهیم که هم خودشان توی جبهه باشند و هم دل‌شان اینجا باشد. نه اینکه خودشان اینجا باشند و دل‌شان پشت جبهه باشد.» آن روزها این جمله حاج ابراهیم در بین پاسدارهای تیپ حرف معروفی شد. آن‌ها وقتی اخلاق و صمیمیت حاج ابراهیم را دیدند همگی عاشق او شدند؛ حتی همان‌هایی که با آمدن او به تیپ مخالف بودند.





فصل پنجم

یک

بعد از عملیات خبیرتا اواسط اردیبه‌شت سال ۱۳۶۳، تیپ الغدیر در خط پدافندی طلائیة مستقر بود. ابراهیم بلافاصله بعد از فرماندهی تیپ الغدیر با مسئولان قرارگاه کربلا جلسه گذاشت و توانست تیپ را از خط طلائیة آزاد کند و برای تجدید قوا به پادگان شهید عاصی‌زاده در اهواز برگرداند.

اولین مأموریت تیپ بعد از خط طلائیة حضور در پد غربی جزیره مجنون بود. در این مأموریت حاج ابراهیم، مهدی فرهنگ دوست را به عنوان مسئول محور تیپ معرفی کرد و خودش هم به همراه نیروها عازم جزیره مجنون شد. این مأموریت هفده روز بیشتر طول نکشید.

بعد از بازگشت از مجنون همه در تیپ منتظر بودند تا ببینند
 مأموریت بعدی تیپ چیست. بالاخره در ۳۰ خرداد ۱۳۶۳ احمد
 غلامپور فرمانده قرارگاه کربلا به حاج ابراهیم دستور داد که طی چند
 روز آینده خط زید را از تیپ ۳ لشکر ۸۱ کرمانشاه تحویل بگیرد و تیپ
 الغدیر را در آن خط مستقر کند.

زید نام پاسگاهی بود که پیش از شروع جنگ در نوار صفر مرزی
 عراق قرار داشت، درست روبه روی «پاسگاه کیلومتر ۲۵» در نوار مرزی
 ایران. به دلیل وجود پاسگاه زید به تمام آن محدوده «منطقه زید»
 می‌گفتند. از سه راهی حسینیه در جاده اهواز-خرمشهر، جاده‌ای
 منشعب می‌شد که به سمت مرز می‌رفت و پس از عبور از پاسگاه
 زید کیلومترها در خاک عراق امتداد می‌یافت. این همان جاده‌ای
 بود که عراق در ۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹ آن را یکی از مسیرهای تهاجم
 خود به خاک ایران قرار داده بود و به راحتی خود را به جاده اهواز-
 خرمشهر رساند.

ابراهیم دلش می‌خواست به بهترین شکل این مأموریت را انجام
 دهد. چرا که می‌دانست نگهداری از خط زید در واقع نگهداری از
 تمام مناطقی است که در عملیات رمضان به دست رزمندگان افتاده
 بود. ضمن آن‌که با حفظ این خط، تهدید ایران برای حرکت به سمت
 بصره همچنان حفظ می‌شد.

شب چهارم، تیرماه مهدی فرهنگ دوست نیروهای گردانش

را به بُنه زید که دست ارتشی‌ها بود برد و از آنجا نیروها را به طرف خط به راه انداخت. آن‌ها پس از عبور از دژ مرزی ایران به سیم‌های خاردار مرزی رسیدند که عراق در هجوم ابتدای جنگ آن را جمع کرده بود. قبل از دژ عراق میدان مین بود. بعد هم سنگرهای کمین دشمن بود که در عملیات رمضان فتح شده بود. جلوتر یک کانال عمیق بود که از آن عبور کردند. صد متر بعد از آن به دژ مرزی عراق و پاسگاه زید رسیدند؛ اما هنوز هم باید به جلوتر می‌رفتند. در جایی که نیروها می‌بایست مستقر می‌شدند خاکریزی بود که به موازات دژ مرزی عراق، امتداد داشت و در نهایت با خمی که به شکل ابرو بود به دژ متصل می‌شد. این همان خاکریز هلالی بود که نیروهای خودی در عملیات رمضان زده بودند و از دژ مرزی ایران وارد خاک عراق شده بودند. عراقی‌ها هم در مقابل آن‌ها یک خاکریز هلالی دیگر داشتند. این دو هلال در کنار هم خطی به شکل ابرو ایجاد کرده بودند و برای همین به آن «خط ابروئی زید» می‌گفتند. این وضعیت بعد از عملیات رمضان تا آن روز ادامه داشت و یکی از مهمترین نقاط منطقه محسوب می‌شد. سمت چپ دژ هم که نیروهای خودی مستقر بودند نقطه حساسی بود. چرا که به دلیل نزدیکی به مواضع عراقی‌ها دشمن گرای آن را گرفته بود و کوچکترین تحرکی در آن منطقه را با گلوله خمپاره جواب می‌داد. برای همین، نیروها اسم آن نقطه را «پیچ مرگ» گذاشته بودند.

حاج ابراهیم به مهدی فرهنگ دوست تأکید کرده بود که هنگام جابه‌جایی نیروها حسابی حواسش را جمع کند.

شب قبل از حرکت حاجی به من سفارش کرد که جابه‌جایی نیروها در خط حتی الامکان در شب و با احتیاط کامل انجام شود. چرا که اگر مواظب نمی‌بودیم دشمن از جابه‌جایی نیروها بو می‌برد و در همان روز اول تلفات سنگینی از ما می‌گرفت. حرف حاجی درست بود. همان روز اول آتش پرحجم عراقی‌ها شروع به باریدن کرد. به بچه‌های گردان گفتیم: «تا من دستور ندادم تیراندازی نکنید و مثل ارتشی‌ها توی سنگرهایتان بمانید.»

شب بعد نیروهای گردان امام علی علیه السلام به فرماندهی علی اردکانی هم با احتیاط وارد خط شدند و در پیچ مرگ مستقر شدند. هرچه خاکریز خودی به سمت چپ منطقه می‌رفت فاصله بین نیروهای خودی و دشمن بیشتر می‌شد و به یک کیلومتر هم می‌رسید؛ اما در سمت راست که قسمتی از دژ عراق دست خود عراقی‌ها بود فاصله بین سنگر کمین نیروهای خودی و سنگر کمین دشمن کمتر از پنجاه متر بود. نیروها آن قدر به عراقی‌ها نزدیک بودند که می‌توانستند صدای تخمه شکستن و حرف زدن آن‌ها را به راحتی بشنوند.

در عملیات رمضان، دشمن از ترس حمله نیروهای ایرانی آب دجله و فرات و کانال ماهی را در منطقه زید پمپاژ کرده بود تا مانع پیشروی بیشتر آن‌ها شود. برای همین سمت راست منطقه آب گرفتگی بود؛

ولی هنوز جلوی خاکریز خودی تا خط دشمن آبی وجود نداشت و خشک بود. در روزهای بعد با شناسایی نیروهای اطلاعات عملیات و گزارش‌هایی که واحد دیده‌بانی از بالای دکل می‌داد مشخص شد که آب در حال پیشروی به طرف خط هست و این یعنی عراق در این منطقه دوباره «جنگ آب» به راه انداخته است.

مراقبت از خاکریزها خیلی مهم بود. چرا که ممکن بود عراقی‌ها بخواهند بارها سازی آب، خاکریز طرف ایرانی را بشکنند. در این صورت آب به این طرف خط نفوذ می‌کرد و نیروهای ایرانی مجبور می‌شدند تا پشت جاده اهواز-خرمشهر عقب‌نشینی کنند.

در همان روزهای ابتدایی به دستور حاج ابراهیم، واحد مهندسی رزمی، سه خاکریز مقطع و با فاصله از هم بین خط خودی تا دژ عراق احداث کرد. به این ترتیب سدّی محکم در برابر آبی که هر لحظه به منطقه نزدیک می‌شد ایجاد شد. با این حال نیاز بود خاکریزها به صورت پیوسته تقویت شوند.

در یکی از شب‌های ابتدایی حضور تیپ در خط زید، محمد حسین عیوقی مسئول واحد مهندسی به همراه حسن زارع و حسن امیدوار که لودرچی و بلدوزرچی واحد بودند به پیچ‌مرگ رفتند تا در آن نقطه خاکریز بزنند. دستورات خاکریز را حاج ابراهیم داده بود. آن شب همین که آن‌ها دست به کار شدند عراقی‌ها آن نقطه از خط را خمپاره باران کردند. زارع و امیدوار شهید شدند و عیوقی زخمی شد.

با مجروحیت و انتقال حسین عیوقی به عقب، حاج ابراهیم به این فکر می‌کرد که چه کسی را باید جایگزین او کند. هر لحظه ممکن بود آب گوشه‌ای از خاکریز را بشکند و نمی‌توانست تا بهبودی کامل عیوقی صبر کند.

سنگر فرماندهی تیپ در خط دوم بود. یک روز که اصغر باقری برای گفت‌وگو با ابراهیم به خط دوم آمده بود صحبت‌شان به مجروحیت عیوقی و نبودن کسی برای سرپرستی واحد مهندسی کشید.

احساس کردم حاجی نگران است. با هم که صحبت کردیم فهمیدم جایی از خاکریز شکسته و او نگران است اگر به موقع خاکریز ترمیم نشود آب عقبه منطقه را فرا بگیرد. یک هفته قبل از آن مسئول واحد مهندسی رزمی مجروح شده بود و از طرفی دشمن هم آب بیشتری در منطقه رها کرده بود. برای این کار اعلام آمادگی کردم و به جایی که لودر مشغول کار بود رفتم. با اینکه از سنگر کمین دشمن رگباری به طرف راننده لودر شلیک می‌کردند باز او دست از کار نکشید.

سمت راست دژ در نزدیکی کمین، منطقه باریکی بود که حالت مثلثی داشت و اگر آب از آنجا عبور می‌کرد دیگر کسی قادر به مهار آن نبود و منطقه وسیعی را به زیر خود می‌برد؛ اما با تلاش آن شب اصغر باقری این اتفاق ختم به خیر شد.

بعد از این ماجرا یک شب حاج ابراهیم توی سنگر فرماندهی اش با

فرماندهان گردان‌ها و مسئولان خط جلسه داشت. کادر دو گردانی که از لشکر ۲۵ کربلا به تیپ مأمور شده بودند هم حضور داشتند. وسط جلسه حاج ابراهیم گفت: «از این به بعد آقای باقری به عنوان مسئول واحد مهندسی رزمی در تیپ خدمت می‌کنند.» اصغر باقری با خودش فکر کرد که این کدام باقری است که او نمی‌شناسدش و حاجی او را معرفی کرده است؟! به خودش می‌گفت اگر قرار بود او باشد حتماً حاجی قبلش با او هماهنگ می‌کرد. برای همین بعد از جلسه رفت پیش حاج ابراهیم.

از حاج ابراهیم پرسیدم: «این باقری که گفتید مسئول مهندسی رزمی باشد کیست؟» گفت: «خود تو.» «با تعجب گفتم: «ای بابا! لااقل قبلش یک کلمه به من می‌گفتید تا من هم نظرم را بگویم که قبول می‌کنم یا نه.» حاجی جواب داد: «دیگه تمام شد. باید بروی واحد مهندسی.»

بالاخره دشمن کار خودش را کرد و موفق شد بین خاکریز دو طرف آب رها کند. تمام ۱۴ کیلومتر خطی که تیپ پشت آن مستقر بود را آب فراگرفت. بعد از آن کار مهندسی رزمی چند برابر شد. حالا علاوه بر اینکه باید خاکریزهای موجود را تقویت می‌کرد، می‌بایست هر بار که جایی از خاکریز می‌شکست بلافاصله ترمیم می‌کرد.

شب‌ها به محض اینکه صدای لودرها و بلدوزرها بلند می‌شد، عراقی‌ها شروع به ریختن آتش روی دستگاه‌های در حال کار می‌کردند.

وقتی گلوله سرخ تانک از یکی دو متری دستگاه عبور می‌کرد، دیوار صوتی می‌شکست و راننده‌ها موجی می‌شدند. زمانی که گلوله خمپاره کنار دستگاه فرود می‌آمد و ترکش‌های آن به هر سو پرتاب می‌شد راننده‌ها هم از این ترکش‌ها بی‌نصیب نمی‌ماندند. آن زمان بود که مرد می‌خواست تا جرأت کند در فاصله شصت هفتاد متری از کمین دشمن پشت فرمان دستگاه بنشیند و خاکریز بزند.

بعضی از روزها خود حاج ابراهیم برای بازدید عملیات احداث خاکریز به خط سر می‌زد. گاهی به کنار لودرچی‌ها و بلدوزرچی‌ها می‌رفت و با آن‌ها حرف می‌زد. بدون اینکه آن‌ها بدانند آن جوان خوش سیما که لبخند حتی در سخت‌ترین لحظه‌ها و زیر آتش گلوله و خمپاره از لبش محو نمی‌شود فرمانده تیپ آن‌هاست.

توی خط زید آب تکه‌ای از خاکریز را شکسته بود. اگر خاکریز ترمیم نمی‌شد ممکن بود به پشت خط نفوذ کند و تا جاده اهواز- خرمشهر راه زیر خود ببرد. یک لودر خبر کردیم تا بیاید و توی شکاف خاک بریزد. راننده که دید با تیر مستقیم به طرفش شلیک می‌کنند از ادامه کار انصراف داد. حاج ابراهیم که ترس را توی چشم‌های لودرچی دید از رکاب دستگاه بالا رفت و کنار دست او نشست. بعد هم با همان لهجه اصفهانی اش شروع کرد به دل‌داری دادن به او.

برادر! خدا اجرت بده. نمی‌دانی چه کار مهمی داری می‌کنی...

! چند وقته که آمدی جبهه؟ اینجا این چیزها عادی هست... .
حاجی حسابی لودرچی را به حرف گرفته بود. او هم با
حرف‌های او روحیه گرفته بود. آن روز حاجی وقتی از لودر
پایین آمد که ترمیم خاکریز تمام شد و دیگر آب به این طرف
خاکریز نفوذ نمی‌کرد. رفتم سراغ لودرچی و از او پرسیدم: «کسی
که کنارت نشسته بود را شناختی؟» جواب داد: «نه! لابد یکی
از همین بسیجی‌های تیپ بود.»

یک ماه و نیم از آمدن تیپ الغدیر به خط زید می‌گذشت. در یکی از روزهای پایانی مرداد ماه نامه‌ای به دست حاج ابراهیم رسید که در آن فرمانده عملیات سپاه پاسداران از او خواسته بود تا اگر نیروهای تیپ الغدیر آمادگی دارند، در منطقه زید یک عملیات محدود انجام دهند. رحیم صفوی پیش از آن چند باری توی جلسه قرارگاه راجع به این موضوع با حاج ابراهیم گفت‌وگو کرده بود و حالا در نامه‌اش نوشته بود که چون بعد از عملیات خیبر تا آن موقع عملیاتی انجام نشده، لازم است با انجام یک عملیات از وضعیت عراق در منطقه زید اطلاعاتی کسب کرد. فرماندهان سپاه توقع داشتند که تیپ اگر می‌تواند حتی منطقه‌ای را هم تصرف کند و تعدادی را هم اسیر بگیرد. فردای آن روز ابراهیم در بنه زید تشکیل جلسه داد. از بین کادر تیپ اکبر فتوحی جانشین تیپ، سید محمد ابراهیمی مسئول طرح و عملیات، حسن انتظاری فرمانده محور و جواد کمالی مسئول اطلاعات عملیات تیپ در جلسه حضور داشتند. مهدی فرهنگ دوست هم که به تازگی معاون سید محمد در واحد طرح و عملیات شده بود به جلسه آمده بود.

حاج ابراهیم ما را صدا زد و گفت: «آقا رحیم از من خواسته

عملیات کنیم. « فردایش با هم برای بازدید از منطقه وارد خط شدیم و منطقه را برای عملیات بررسی کردیم. عراق تمام منطقه را آب انداخته بود و دست ما را برای هرگونه فعالیت بسته بود. تنها مسیر خشکی بین ما و آنها همان دژ مرزی عراق بود. بهترین کاری که همگی روی انجام آن به توافق رسیدیم کندن تونل در وسط دژ بود. با این کار می توانستیم به پشت عراقی ها برسیم.

فکر اولیه کندن تونل را چند روز پیش از آن جواد کمالی به حاج ابراهیم پیشنهاد داده بود. جواد که می دید تلفات نیروهای که وارد سنگر کمین می شوند روز به روز افزایش می یابد پیشنهاد داد برای رسیدن به سنگر کمین به جای عبور از کانال رو باز، مسیری از دل زمین به طرف کمین کنده شود.

حاج ابراهیم پیشنهاد را قبول کرد و مدتی بعد طرح کندن تونل را به قرارگاه برد. فرماندهان قرارگاه کربلا هم که به دنبال عملیات در آن خط بودند گفتند: «کار خوبی است. حتماً این تونل کنده شود.»

بعد از بازدید کادر تیپ از خط، حاج ابراهیم واحد مهندسی را مأمور این کار کرد؛ اما با چند شهید و مجروحی که واحد مهندسی در همان روز اول داد عملاً کندن تونل شروع نشده تعطیل شد. بچه های واحد مهندسی از این مأموریت انصراف دادند و به سراغ وظیفه شان که

تقویت خاکریزها بود رفتند. این بار ابراهیم از گردان‌های رزمی توی خط خواست که تونل را بکنند؛ اما سرگردان‌ها گرم پدافند در خط بود و از عهده آن بر نمی‌آمدند. عاقبت یک روز حاج ابراهیم جواد کمالی را خواست و به او گفت: «جواد آقا! این کار، کار بچه‌های اطلاعات عملیات است. تو پیشنهادش را داده‌ای، خودت هم باید انجامش بدهی.»

چون دستور فرماندهی بود قبول کردم. کندن تونل و استفاده از آن در عملیات کار جدیدی نبود؛ با این حال بچه‌های اطلاعات عملیات تجربه‌ای در آن نداشتند. برای همین از سپاه یزد خواستم چند مقنی را به جبهه اعزام کند.

تعدادی مقنی از محله نعیم‌آباد یزد و میبد وارد کان به خط یزد آمدند؛ اما وقتی حجم آتش دشمن را دیدند فقط سه نفر از آن‌ها در خط باقی ماندند. یکی از آن‌ها حسین میرجهانی مقنی اردکانی بود. میرجهانی با اینکه پنجاه ساله بود؛ اما موقع کار مثل جوان‌های بیست ساله کار می‌کرد. او آن قدر زود با بچه‌های جبهه انس گرفته بود که بچه‌ها به او که بزرگ‌تر از آن‌ها بود «عمو حسین» می‌گفتند. تجربه‌ای که عمو حسین در حفر قنات داشت به گونه‌ای بود که صدای آب را در زیر زمین حس می‌کرد و می‌دانست کجا را چه مقدار بکند به آب می‌رسد. عمو حسین قبلاً تجربه حفر تونل در جبهه آبادان را داشت و برای همین گزینه مناسبی برای این کار بود.

با رفتن مقنی‌ها دوباره کار روی دوش بچه‌های اطلاعات افتاد. جواد کمالی آن‌ها را در سه شیفت هشت ساعته تقسیم کرد و به صورت شبانه‌روزی در اختیار عمو حسین گذاشت. حاج ابراهیم به جواد کمالی سفارش کرده بود که هیچکس حتی نیروهای گردان‌های توی خط از جریان تونل خبردار نشوند و کار کاملاً محرمانه پیش برود. دژ مستحکم بود و کار به سختی پیش می‌رفت. روزی چهار پنج متر بیشتر نمی‌شد کند. مخصوصاً که بعد از مدتی هوا به ته تونل نمی‌رسید و نفس بچه‌ها تنگ می‌شد. حاج ابراهیم به همه واحدها دستور داده بود هرچه را جواد کمالی و واحد زیر نظرش نیاز دارد به سرعت در اختیارش بگذارند. کندن تونل برای ابراهیم حیاتی شده بود. هر روز از کمالی به صورت مکتوب و دقیق گزارش می‌گرفت. دلش می‌خواست هرچه زودتر کار تونل تمام شود تا آمادگی تیپ را برای انجام عملیات به اطلاع قرارگاه برساند. برای همین گاه و بی‌گاه به خط سر می‌زد. هر بار هم که می‌آمد به سراغ عمو حسین و بچه‌هایی که توی تونل کار می‌کردند می‌رفت. همین توجه‌ها کم‌کم حرف‌هایی را توی تیپ پیش آورد. بعضی از مسئولان واحدها به هم می‌گفتند: «حاجی به واحد اطلاعات بیشتر از بقیه واحدها اهمیت می‌دهد. کاش ما مسئول اطلاعات بودیم...» شنیدن این حرف‌ها جواد کمالی را ناراحت و دل‌سرد می‌کرد. یک روز هم بالاخره تصمیمش را گرفت تا برود پیش فرمانده تیپ و پیش او هم گلایه کند و هم از ادامه کار

انصراف بدهد. وقتی که جواد وارد مقررماندهی شد چشمش به حاج ابراهیم افتاد که تک و تنها بالای سنگر فرماندهی اش نشسته بود. سجاده اش را رو به قبله پهن کرده بود و داشت قرآن می خواند. جواد جلو رفت و به حاجی سلام کرد.

انگار داشت توی آسمان ها سیر می کرد. تا نگاهش به صورت من افتاد فهمید که ناراحتم. قرآن را بست و گفت: «بفرما آقای کمالی!» من هم شروع به درد دل کردم. تمام مدت حاجی سکوت کرد و با لبخندی که روی لبش بود به حرف های من گوش داد. حسابی که خودم را خالی کردم حاج ابراهیم پرسید: «حرف هایت رازدی؟ تمام شد؟» گفتم: «بله.» حاج ابراهیم گفت: «آقای کمالی! ببین چقدر مشکلات توی کشور هست! جنگ داریم. این همه بچه ها شهید می شوند، هرروز یک توطئه علیه ایران می شود؛ اما هیچوقت دیده ای امام با این سن و سالی که دارد بیاید توی تلویزیون یا جای دیگری بگوید که من خسته شده ام و از رهبری انصراف می دهم. می دانی چرا؟ چون امام دارد برای خدا کار می کند. کار برای خدا هم نه خستگی دارد و نه دلسردی. تو هم برو و دیگر از این حرف ها نزن.» با حرف هایی که از حاجی شنیدم از خودم و گلایه هایم پیش او حسابی خجالت کشیدم.

ابراهیم بلند شد و روی جواد را بوسید. بعد گفت: «بیا با هم به

بچه‌های اطلاعات سرزینیم و بینیم کندن تونل به کجا رسیده است؟» هر دو سوار ماشین جواد شدند و به طرف خط به راه افتادند. زمانی که ابراهیم وارد خط شد عموحسین و بچه‌های اطلاعات مشغول کار بودند. ابراهیم وارد تونل شد و با نیروهایی که مشغول به کار بودند احوال‌پرسی و روبوسی کرد. بوی دم و عرق تا انتهای تونل جریان داشت. ابراهیم آن بدن‌های خیس و خسته را در آغوش گرفت و به آن‌ها خدا قوت گفت. وقتی هم به انتهای تونل رسید کلنگ را از یکی از بچه‌ها گرفت و خودش مشغول کندن تونل شد.

چون از خستگی و دلسردی بچه‌ها گلایه کرده بودم خودش کلنگ را گرفت تا کمک کند. لباسش را درآورد تا خاکی نشود و یک ساعتی که بچه‌ها مشغول استراحت بودند مشغول کلنگ‌زنی شد. وقتی که می‌خواست برود حسابی از بچه‌ها تشکر کرد. قبل از رفتن از او خواستیم با ما عکس یادگاری بگیرد. با هم ته تونل نشستیم و یکی از بچه‌ها از ما عکس گرفت.

بعد از آن بازدید دل بچه‌ها برای کندن تونل گرم‌تر از قبل شد. مدتی بعد تونل به زیر کمین خودی رسید و از آن به بعد نیروها می‌توانستند خودشان را از زیر دژ به سنگر کمین برسانند؛ با این حال حاج ابراهیم دستور داد نیروها هر از گاهی از کانال بالای دژ هم تردد کنند تا مبادا عراقی‌ها به وجود تونل شک کنند. مدتی بعد هم تونل به جایی رسید که نیروها دیگر می‌ترسیدند اگر کندن را ادامه بدهند

و سقف آن را سوراخ کنند سرباز عراقی به داخل آن بیفتد و تونل لو
برود. کار به این مرحله که رسید ابراهیم دستور توقف کردن را داد.
طی آن مدت سید محمد ابراهیمی و مهدی فرهنگ دوست طرحی را
برای عملیات حاضر کرده بودند و با آماده شدن تونل همه چیز برای
انجام عملیات مهیا شده بود.



خاکریزها دیگر توان نگهداری حجم انبوه آب را نداشتند. هر روز
و هر شب خبر می رسید خاکریز در گوشه ای از خط شکسته است.
ابراهیم هم اگر به اهواز یا قرارگاه نرفته بود به سرعت خودش را به
خط می رساند. یک شب زیر آتش گلوله و خمپاره عراقی ها وارد خط
شد. مشغول بازدید از خط بود که یک خمپاره ۶۰ خورد پشت سرش
و ترکش خمپاره توی پاشنه پایش فرو رفت. بچه ها او را به اورژانس
پشت خط منتقل کردند. پزشکیار توی اورژانس هر چه کرد نتوانست
ترکش را از پای او بیرون بکشد. هر چه به ابراهیم اصرار کردند که او
را به اهواز یا بیمارستان صحرایی پشت خط برسانند قبول نکرد.
می گفت: «این که چیزی نیست.»

آخرش هم راضی نشد برود عقب؛ اما خودمان شاهد بودیم
که ترکش توی پایش خیلی اذیتش می کند. یک جفت عصا
زده بود زیر بغل و روی یک پا حرکت می کرد. شب ها می آمد
دنبال من و می گفت: «آقای کمالی! موتور را بردار برویم توی

خط. « با همان پای مجروح و عصای زیر بغل می‌آمد توی خط.

محمد حسین عیوقی دو ماه و نیم بعد از مجروحیتش از مرخصی برگشت. آن موقع تیپ خط زید را تحویل داده بود و به پادگان برگشته بود. همان روز به اتاق فرماندهی تیپ رفت تا آمدنش را به اطلاع فرمانده برساند.

بعد از مرخصی با عصا به پادگان تیپ برگشتم. حاج ابراهیم تا من را دید پرسید: «آقای عیوقی! کسی که فقط پایش ترکش خورده، دو ماه و نیم می‌رود خانه؟!» گفتم: «مجبور بودم. پایم داشت عفونت می‌کرد.» همان موقع دیدم خودش هم عصا زیر بغلش هست. بعد از مجروحیت من ترکش به پایش خورده بود؛ اما به مرخصی نرفته بود.

ابراهیم دیر به دیر برای مرخصی به اصفهان برمی‌گشت. از وقتی که فرمانده تیپ الغدیر شده بود و همه تمرکزش را گذاشته بود روی جنگ و کارهای تیپ، دیگر وقتی برای رفتن به مرخصی نداشت. فقط زمانی که توی یزد یا تهران جلسه یا کاری پیش می‌آمد بین راه، سری هم به اصفهان می‌زد؛ وگرنه بیشتر اوقات از همان جبهه به خانه تلفن می‌زد و احوال طلعت و بچه‌اش را می‌پرسید. طلعت پشت گوشی به او می‌گفت روزهای آخر بارداری‌اش است و دوست دارد ابراهیم موقع زایمان کنارش باشد.

تهران جلسه داشت. توی مسیرش سری هم به ما زد. شب بود که از راه رسید. از سرو رویش خاک می‌بارید. چشم‌هایش مثل کاسه خون شده بود. معلوم بود که چند شب است یک خواب راحت نکرده است؛ اما لبخند روی لب‌هایش بود. دیدم پاهایش را درست روی زمین نمی‌گذارد. دوباره چه بلایی سر خودش آورده بود خدا می‌دانست. بعد از شام دیگر دلم تاب نیاورد. ازش پرسیدم: «ابراهیم! پایت چی شده؟ سوغاتی جدیده؟» خندید و گفت: «عیدی امام رضا است.» می‌خندید و تعریف می‌کرد که روز میلاد امام رضا علیه‌السلام توی خط به پایش

ترکش خورده است.

سرزندن‌های ابراهیم با عجله و هول‌هولکی بود. فرصتی برای حرف زدن با طلعت برایش نمی‌ماند. وقتی که می‌آمد دوتایی به فامیل‌ها سر می‌زدند. بقیه وقت‌شان هم یا در خانه ابوالقاسم و همدم می‌گذشت یا در خانه پدر و مادر طلعت.

وقتی از خانه بیرون می‌رفتند ابراهیم با فاصله راه می‌رفت. منافقین فرماندهان سپاه را شناسایی و ترور می‌کردند. می‌ترسید به سراغش بیایند و آن موقع طلعت کنارش باشد و او هم آسیب ببیند؛ اما طلعت گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. با آن‌که حامله بود تند تند راه می‌رفت و خودش را به ابراهیم می‌رساند. سر صحبت را با ابراهیم باز می‌کرد و می‌پرسید: «دوست داری بچه‌مان چطوری باشد؟»

می‌پرسیدم: «دوست داری بچه‌مان چطوری باشد؟» جواب می‌داد: «می‌خواهم مرد باشد، قوی و بزرگ منش. مثل امیرکبیر. از ته دل می‌خندیدم و می‌پرسیدم: «مثل امیرکبیر؟! از کجا معلوم دختر نباشد؟!» لبخندی می‌زد و می‌گفت: «حتماً پسر هست. اسمش را هم می‌گذارم علی‌رضا. هدیه امام رضاست، اسم خود آقا را هم باید داشته باشد.»

طلعت از اینکه ابراهیم به مرخصی آمده و آن روزهای آخر در کنارش بود خوشحال بود؛ اما نمی‌دانست این دلخوشی تا روز زایمانش ادامه پیدا می‌کند یا نه. هر لحظه ممکن بود ابراهیم بخواهد به جبهه

برگردد. آرزو می‌کرد ای کاش بماند و تولد بچه‌اش را ببیند! با خودش فکر می‌کرد معلوم نیست این بار که برود زنده برمی‌گردد یا نه.

دوباره داشت می‌رفت. این بار با همیشه فرق می‌کرد. دوست داشت بماند و موقع به دنیا آمدن بچه کنارم باشد. انگار که حرف دل‌م را خوانده باشد دم در خانه بهم گفت: «دل‌م می‌خواست پیش‌ت باشم. این دو سه روز هم برای همین ماندم؛ اما ...» حرفش نیمه‌کاره ماند. نگاه کرد توی چشم‌هایم و از زیر آینه و قرآن رد شد. فردا صبحش بچه به دنیا آمد. انگار منتظر رفتن ابراهیم بود.

همانطور که ابراهیم گفته بود نوزاد، پسر بود. همه به تکاپو افتاده بودند تا خبر تولد را به ابراهیم برسانند؛ اما ابراهیم را پیدا نمی‌کردند. ابوالقاسم به مقر تیپ در اهواز تلفن زد؛ ولی ابراهیم توی پادگان شهید عاصی زاده نبود. چند جای دیگر هم تلفن زد؛ اما او را پیدا نکرد.

فردای آن روز طلعت و بچه را از بیمارستان مرخص کردند و به خانه آوردند. همدم می‌گفت باید هرچه زودتر شناسنامه بچه را از ثبت احوال بگیرند. می‌خواست اسم بچه را «اسماعیل» بگذارد. توی خانه می‌گفت: «بچه‌ام اسمش ابراهیم است، اسم پسرش هم باید اسماعیل باشد.» طلعت مانده بود چه کار کند. به یاد حرف‌های ابراهیم افتاد که می‌گفت این بچه هدیه امام رضاست و می‌خواهد

اسمش را علیرضا بگذارد. می دانست اگر حرفی نزند وقتی ابراهیم برگردد حسابی از دستش دلخور می شود. بالاخره دلش را به دریا زد و گفت: «حاجی گفته اسم پسرش علیرضاست. صبر کنید تا خودش بیاید و شناسنامه بچه را بگیرد.»

همان روزها ابوالقاسم، اکبر توکلی را توی اصفهان دید و احوال ابراهیم را از او پرسید. اکبر همشهری آن ها بود و قبل از ابراهیم وارد تیپ شده بود. او هم گفت از حاجی خبری ندارد؛ اما قول داد هر طور شده او را پیدا کند و بگوید که هرچه زودتر خودش را به اصفهان برساند.

می خواستم اولین نفری باشم که به او خوش خبری می دهد. به چند جا تلفن کردم. بالاخره کشاندمش پای تلفن. گفتم: «حاجی! مزدگانی بده! پسرت به دنیا آمده.» خیلی خوشحال شد. گفت: «ممنونم. من همین فردا خودم رامی رسانم اصفهان.» تا خودش را به اصفهان برساند بچه اش دو ماهش شده بود. با آن همه شوق و ذوقی که برای دیدن پسرش داشت، باز جبهه را دو روز ول نکرد تا برگردد اصفهان.

بعد از دو ماه بالاخره ابراهیم از جبهه برگشت. علیرضا را که توی بغلش گذاشتند از دیدنش حسابی ذوق کرد. خودش توی گوش راست و چپش اذان و اقامه گفت و بعد زل زد به صورت کوچک علیرضا. دلش می خواست توی این سه چهارروز که فرصت دارد آن

قدر به صورت علیرضا نگاه کند که هر وقت توی جبهه دلش برایش تنگ می‌شود خوب چهره‌اش را به خاطر بیاورد. اصلاً چرا برای این کار با طلعت نمی‌رفتند عکاسی و عکس نمی‌انداختند؛ حتی می‌شد توی خانه با دوربین خودشان هم عکس بگیرند. شهربانو دوربین را آورد. ابراهیم صندلی تاشوی فلزی را کنار دیوار اتاق جایی که عکس امام روی تاقچه بود گذاشت. خودش ایستاد کنار صندلی. سینه‌اش را جلو داد و دست‌ها را پشت سرش قلاب کرد. طلعت هم چادر مشکی‌اش را روی سرش انداخت و نشست روی صندلی. با یک دست چادر را روی چانه‌اش جمع کرد و با دست دیگر علیرضا را روی پایش نگه داشت. شهربانو پشت لنز دوربین سه، دو، یک گفت و دکمه را زد.

روز بعد که ابراهیم برای گرفتن شناسنامه علیرضا به ثبت احوال می‌رفت، نگاتیوها را هم به عکاسی برد. عکس‌های قشنگی از آب درآمده بودند. به عکاس گفت یک نسخه دیگر از عکس علیرضا را چاپ کند. دلش می‌خواست وقتی به جبهه برمی‌گردد، عکس او را با خودش ببرد.



تیپ الغدیر گوشه‌ای از خط شلمچه را تحویل گرفته بود. تحرکات عراق در آن خط مشکوک بود. یک روز محمد علی دهستانی فرمانده گردان توی خط با ابراهیم تماس گرفت و از او خواست سری به آن‌ها بزند.

حاجی آمد توی خط. دو سه دستور داد و برگشت پشت خط. وقتی می‌رفت گفت: «خواستید با من تماس بگیرید فقط بگویید علیرضا.» تازه بچه‌دار شده بود. اسم پسرش رمز مکالمه ما شده بود.

نیروهای عادی تیپ نمی‌دانستند که ابراهیم زن و بچه دارد. فکر می‌کردند مجرد است. در بین کادر فرماندهی تیپ هم فقط چند نفری از زندگی‌اش خبر داشتند. یک بار که اوضاع جبهه‌ها حساس شده بود ابراهیم دستور داد تمامی مرخصی‌ها را لغو کنند. یکی از مسئولان تیپ از این تصمیم خیلی ناراحت شده بود. به گلایه می‌گفت: «آقای جعفرزاده که زن و بچه ندارد تا مشکل ما متأهل‌ها را بفهمد. بعضی‌ها هم توی تیپ اصلاً خود او را نمی‌شناختند. مخصوصاً بسیجی‌ها و سرباز پاسدارها که کمتر کارشان به دفتر فرماندهی می‌افتاد. بارها شده بود که آن‌ها ابراهیم را نشناخته بودند یا با دیگری اشتباه گرفته بودند. آن‌ها هم تقصیری نداشتند وقتی ابراهیم لباس سپاه را نمی‌پوشید و خودش را معرفی نمی‌کرد.

ابراهیم همیشه لباس خاکی‌رنگ می‌پوشید. کمتر کسی در تیپ او را با لباس سپاه دیده بود. یک بار یکی از سرباز پاسدارهای تیپ از او پرسیده بود آن لباس خاکی را از کجا آورده و اگر پارتی دارد یکی هم برای او بگیرد. او تازه سرباز تیپ شده بود و از همه جایی خبر بود. فکر می‌کرد ابراهیم هم مثل خودش سرباز است. فردایش که

ابراهیم را در جایگاه مراسم صبحگاه پادگان دیده بود تازه فهمیده بود که او فرمانده تیپ است.

باردیگر هم سرباز دژبانی پادگان جلوی او را گرفته بود و به او اجازه ورود نمی داد. سرباز می گفت باید مجوز ورود داشته باشد یا اینکه تلفن بزند و آشنایی به دنبالش بیاید و او را با خودش به داخل ببرد. ابراهیم چیزی نگفته بود و صبر کرده بود تا بچه ها به دنبالش بیایند.

چهار

همه چیز برای انجام عملیاتی که قرارگاه از حاج ابراهیم خواسته بود آماده بود. قرار بود وقتی که نیروهای گردان محمد رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ تکمیل شدند به فرماندهی مهدی فرهنگ دوست از بالا و پایین دژ به دشمن حمله کنند؛ اما هنوز یکی از گروهان‌های گردان به فرماندهی محمود پاگردکار داشت در خط دوم، نیروهای تازه اعزام شده را آموزش می‌داد و آماده می‌کرد.

صبح بیست و پنجم مهر ماه ۱۳۶۳ برخلاف روند آرام روزهای قبل، یکباره آتش تهیه توپخانه عراق روی منطقه سرازیر شد. حاج ابراهیم توی خط نبود و برای شرکت در جلسه به قرارگاه رفته بود. تنها نیروهای مستقر توی خط دو گروهان از گردان حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بودند. حاج مهدی فرهنگ دوست فکر می‌کرد شاید آتش بازی عراقی‌ها مثل چند روز گذشته یکی دو ساعت ادامه داشته باشد و ظهر نشده تمام شود. برای همین به گروهان‌های توی خط دستور داد تا آتش عراقی‌ها تمام نشده است توی سنگرها پناه بگیرند؛ اما تا ظهر آتش سنگین عراقی‌ها ادامه داشت. انگار می‌خواستند زمین منطقه را شخم بزنند. بعد از آن که آتش عراقی‌ها تمام شد نیروهای توی کمین، عده‌ای را با چفیه و لباس بسیجی دیدند که از آن طرف

به پیش می‌آمدند؛ اما موقعی فهمیدند آن‌ها عراقی هستند که خیلی دیر شده بود. نیروهای پیاده دشمن از روی دژ شروع به پیشروی کرده بودند. با جلو آمدن عراقی‌ها گردان حضرت رسول ﷺ مجبور به عقب نشینی شد. مهدی فرهنگ دوست به فرماندهان گروهان‌های توی خط گفت تا به سرعت نیروهایشان را از توی سنگرها صدا بزنند و به طرف پیچ مرگ، عقب بروند؛ اما وقتی به آنجا رسیدند دیدند که عراقی‌ها می‌خواهند آن‌ها را دور بزنند. فرهنگ دوست فهمید که هدف آن‌ها این است که از روی دژ جلو بروند و بعد دژ را بشکنند و آب را به این طرف روانه کنند.

صبح آن روز اصغر باقری تازه از مرخصی برگشته بود و در بنه تدارکاتی تیپ آماده برگشتن به خط بود. همین که آتش عراقی‌ها را دید به طرف سنگر فرماندهی رفت؛ اما حاج ابراهیم آنجا نبود. وقتی سراغش را گرفت گفتند به قرارگاه رفته است.

به مخابرات گفتم سریع با قرارگاه تماس بگیرد و قضیه را به حاجی اطلاع بدهد. خودم هم با موتور راه افتادم به طرف خط. ابتدا به سراغ خاکریزی رفتم که مدتی آنجا آب را مهار کرده بودیم. به ذهنم رسید شاید دشمن بخواهد از این طرف با قایق حمله کند و عقبه ما را ببندد؛ اما خبری نبود. خودم را به سنگر فرماندهی داخل خط رساندم. دیدم حاج ابراهیم آنجا نشسته است. تعجب کردم چطور خودش را به آن سرعت از

اهواز به خط رسانده است؛ حتی توی سنگرش توی بنه تدارکاتی هم بند نشده بود و آمده بود توی خط.

حاج ابراهیم فرماندهانی که توی خط بودند را گوشه‌ای جمع کرد و به آن‌ها گفت: «برادرها! تکلیف ما اینه که خط را پس بگیریم. خدا به ما قدرت دفاع داده و خودش هم توان ما را زیاد می‌کند.» بعد هم به هر نفر مأموریتی داد. گروهان احتیاطی تیپ را هم که عقب بود به خط فرستاد. به اصغر باقری هم گفت که به طرف کمین برود. ارتباط بیسیمی بین حاج ابراهیم و فرهنگ دوست که توی خط بود برقرار نشده بود. قرار شد اصغر پیام حاجی را به فرهنگ دوست برساند و بگوید دشمن نباید از خاکریزی که طرف کمین خودی است جلوتر بیاید؛ اما مهدی فرهنگ دوست و نیروهای توی خط نتوانستند خط را نگه دارند و مجبور به عقب نشینی شدند. حالا خط کاملاً به دست عراقی‌ها افتاده بود؛ اما هنوز از وجود تونل بو نبرده بودند و تعدادی از نیروها ته تونل منتظر بودند تا ببینند سرنوشت‌شان چه می‌شود. مهدی فرهنگ دوست وقتی به عقب آمد بالاخره توانست با بیسیم با حاج ابراهیم حرف بزند.

توی بیست کیلومتر خطی که دست نیروهای تیپ الغدیر بود فقط یک گردان نیرو مستقر بود. آن هم گردان من. شاید عراقی‌ها هم متوجه این موضوع شده بودند و بایک تیپ زرهی پیشروی کردند. بچه‌های توی کمین را شهید کردند

و تعدادی راهم اسیر گرفتند. پشت خط شایعه شده بود که عراقی‌ها من راهم اسیر کرده‌اند. خودم وقتی متوجه شدم که بیسیم به دستم رسید.

به حاج ابراهیم گفتم: «شرمنده! نتوانستم خط را نگه دارم. مجبور شدیم برگردیم عقب.» حاجی نه اعتراضی کرد و نه سرکوفتی زد. فقط گفت: «باید برگردی خط و تا وقتی نیروی کمکی می‌رسد جلوی عراقی‌ها را بگیری.»

به محض اطلاع قرارگاه از تک دشمن فرماندهان سپاه از مهدی زین‌الدین خواستند چند گردان از لشکرش را به خط زید برساند؛ اما نمی‌شد دست روی دست گذاشت تا نیروهای لشکر ۱۷ علی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام از راه برسند. گروهان محمود پاگردکار آماده شده بود. حاج ابراهیم آن‌ها را به کمک فرهنگ دوست فرستاد. باقری هم خودش را به مهدی رسانده بود. حالا آن دو با هم نیروها را هدایت می‌کردند. قرار گذاشتند باقری از روی دژ شروع به پیشروی کند و فرهنگ دوست هم از خشکی کنار دژ نیروهایش را به جلو ببرد؛ اما با هر قدم که به پیش می‌رفتند ناگهان فریادی یکی از بچه‌ها بلند می‌شد و بعد روی زمین می‌افتاد. عراقی‌ها با قناصه و تیربار و کلاش سرو قلب آن‌ها را نشانه می‌گرفتند. یک بار هم که محمود پاگردکار از توی کانال بلند شد تا موشک آرپی‌جی را شلیک کند قناصه چی عراقی او را زد و محمود شهید شد.

فرهنگ دوست می‌دید دشمن همین که یکی برای شلیک آربی جی بلند می‌شود او را می‌زند. مانده بود برای چه دشمن این قدر مقاومت می‌کند. فکر می‌کرد با این وضعیت بهتر است به عقب برگردند.

به پشت سرم که نگاه می‌کردم می‌دیدم بچه‌های یکی بعد از دیگری شهید می‌شوند. توی دلم می‌گفتم: «اینجوری که بچه‌ها شهید می‌شوند نیرویی برای پس گرفتن خط باقی نمی‌ماند.» اما به عقب که نگاه می‌کردم و می‌دیدم مدام نیرو از راه می‌رسد روحیه می‌گرفتم و به جلو حرکت می‌کردم. با این حال مانده بودم حاج ابراهیم این همه نیروی تازه نفس را از کجا می‌آورد. هر چه قدر با قری و فرهنگ دوست جلو می‌رفتند نیروها هم پا به پایشان می‌آمدند؛ حتی از آن‌ها هم جلوتر می‌زدند؛ اما کمی بعد دوباره همه زمین‌گیر شدند. این بار فرهنگ دوست از نیروهایی که برایش مانده بود خواست همه با هم از توی کانال بلند شوند و شلیک کنند. در یک لحظه همه با هم سرها را از کانال بیرون آوردند. آن لحظه فرهنگ دوست فکر می‌کرد عراقی‌ها بچه‌ها را به رگبار بسته باشند؛ اما وقتی نگاهش را برگرداند دید همگی سالم هستند و با کلاش و آربی جی به طرف دشمن شلیک می‌کنند. این بار که به جلو نگاه کرد عراقی‌ها را دید که پوتین‌هایشان را درآورده‌اند و پا به فرار گذاشته‌اند. بعضی‌هایشان هم خودشان را به آب زده بودند تا به عقب برگردند؛

اما چاره‌ای جز تسلیم نداشتند. نیروها که به سنگر کمین خودی رسیدند خبرش به ابراهیم رسید. او هم دستور داد بچه‌ها جلوتر نروند و درگیری را تمام کنند. خورشید به سمت غرب منطقه مایل شده بود که نیروهای لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب علیه السلام از راه رسیدند؛ اما دیگر احتیاجی به ورود آن‌ها به خط نبود. نیروهای تیپ الغدیر توانسته بودند به فرماندهی حاج ابراهیم تک زید را در یک نیم‌روز دفع کنند. اول آبان سال ۱۳۶۳ شهیدای پاتک زید در یزد تشییع و تدفین شدند. از محسن رفیق دوست وزیر سپاه برای حضور در مراسم دعوت شده بود. رفیق دوست توی سخنرانی آن روزش از اهمیت کاری که تیپ در خط زید کرده بود صحبت کرد و تیپ الغدیر را «تیپ پیروز الغدیر» نامید.





فصل ششم

یک

بعد از پاتک زید مأموریت تیپ الغدیر در خط پاسگاه زید تمام شد. حاج ابراهیم خط را تحویل داد و نیروها را به پادگان شهید عاصی زاده برگرداند. تا دو ماه تیپ در هیچ خط پدافندی حضور نداشت. طی آن مدت ابراهیم مرتب به قرارگاه می‌رفت تا راجع به عملیات بعدی و مأموریت تیپ با مسئولان قرارگاه صحبت کند. از قرارگاه هم که برمی‌گشت بلافاصله توی اتاقش با کادر تیپ جلسه می‌گذاشت و با آنها مشورت می‌کرد.

دفتر فرماندهی ابراهیم در پادگان، یک اتاق شش در چهار بود که کف آن را موکت کرده بودند. ابراهیم هنگام کار پشت میز کوچکی که

داشت روی زمین می نشست و نامه ها و گزارش هایش را می نوشت. محل خواب و استراحتش هم همان اتاق بود. جلسه هایش با کادر تیپ اغلب توی آن اتاق برگزار می شد. بعضی وقت ها هم که فرصت رفتن به مسجد پادگان نبود خودش جلو می ایستاد و همانجا نماز جماعت می خواندند. ناهار و شام شان را هم همانجا می خوردند. ابراهیم بالای سرش، روی دیوار اتاق یک تابلو نصب کرده بود و روی آن نوشته بود: «در این اتاق رسم است که افراد را برای نماز شب بیدار می کنند؛ اگر ناراحت می شوید اینجا خوابید.» یک شب که جلسه با کادر تیپ تمام شد مهدی فرهنگ دوست همانجا توی اتاق ابراهیم خوابید.

به خودم می گفتم: «این ها همه اش حرف و شعار است. همینطور یک چیزی برای خودش نوشته و تابلو کرده؛ وگرنه اینجا کسی از این کارها نمی کند.» یک شب توی اتاقش خوابیدم. نیمه های شب دیدم یکی دارد شانتهایم را تکان می دهد. چشم هایم را که باز کردم حاج ابراهیم را دیدم. به من گفت: «وقت نماز شب است.» گفتم: «حاجی! حالا نمی شود نماز شب نخوانم؟» گفت: «نه. مگه تابلو را ندیدی؟ نمی خواهی نماز شب بخوانی باید از اینجا بروی بیرون.» آدم خوش برخوردی بود؛ اما باورم نمی شد سر آن موضوع آن قدر جدی باشد.

اگر فرصت و فراغتی پیش می آمد، نمی گذاشت به بچه ها سخت

بگذرد. جوری نبود که بخواهد در جمع آن‌ها همیشه آداب نظامی و دیسپلین فرماندهی نگه دارد. جلسه با کادر فرماندهی تیپ که تمام می‌شد به آن‌ها می‌گفت: «یاالله بچه‌ها! پا شوید با هم کشتی بگیریم.» بعد هم دو به دو بچه‌ها را مشخص می‌کرد تا با هم مسابقه بدهند. توی همان اتاق کارش بچه‌ها با هم کشتی می‌گرفتند و قهرمان مشخص می‌شد. یک بار قرعه مسابقه به اسم او و مهدی فرهنگ دوست درآمد. از همان ابتدای مسابقه معلوم بود که ابراهیم از پس هیکل مهدی بر نمی‌آید و ضربه فنی می‌شود.



با فرا رسیدن زمستان سال ۱۳۶۳ حاج ابراهیم بخشی از تیپ الغدیر را در خط شلمچه مستقر کرد. ابتدا جواد کمالی نیروهایش را به خط برد. بعد از آن گردان فاطمه الزهرا^س به فرماندهی محمدعلی دهستانی به همراه یک گردان از استان فارس که به تیپ مأمور شده بود به آنجا رفتند. بقیه گردان‌های تیپ هم به دستور حاج ابراهیم از پادگان بیرون رفتند و در موقعیتی ناشناس در فکه چادر زدند. آن‌ها خودشان را برای عملیاتی آماده می‌کردند که نمی‌دانستند کی و کجا قرار است انجام شود. همین قدر اطلاع داشتند که عملیات بعدی آبی-خاکی است. تنها کسی که در تیپ از همه چیز اطلاع داشت ابراهیم بود. مرتب بین قرارگاه و خط شلمچه و موقعیتی که گردان‌ها در فکه مستقر بودند در حال رفت و آمد بود. در این مدت اصغر

باقری بیشتر از قبل همراه حاج ابراهیم بود.

از واحد تخریب که آزاد شدم خود حاج ابراهیم به من گفتم: «مدتی همراه من باش. همه جا همراه و راننده او بودم. یک توپوتا استیشن در اختیارش بود که با آن در منطقه رفت و آمد می‌کرد. در مسیر همین که بسیجی‌ها را کنار جاده می‌دید می‌گفتم: «نگه دار، سوار شوند.» معمولاً ماشین‌های فرماندهی سرراه نمی‌ایستادند. از آن طرف بسیجی‌ها هم توقعی نداشتند استیشن فرماندهی جلوی پایشان ترمز بزنند. همین که یک وانت توپوتا از راه می‌رسید برایشان کافی بود. با این حال حاج ابراهیم می‌گفت: «عیبی ندارد. هر چقدر که جا دارد سوار کن.»

خطی که تیپ الغدیر از ارتش در شلمچه تحویل گرفته بود سنگرسازی مناسبی نداشت. همه جا گل و لای بود. جاده منتهی به خط هم پراز دست انداز بود. جواد کمالی و سید محمد ابراهیمی افسوس می‌خوردند که همه بار تیپ الغدیر خطی را تحویل می‌گرفت که سرو سامان چندانی نداشت و همین که از بی‌نظمی در می‌آمد مجبور بودند آن را به یگان دیگری تحویل دهند. حالا هم می‌دیدند که دوباره آنجا می‌بایست دست به کار می‌شدند تا خط شکل و روی خودش را بگیرد. چند روز بعد از حضور نیروهای تیپ در خط شلمچه، دشمن که متوجه تغییر و تحول در خط شده بود حجم آتش را بیشتر کرد.

حاج ابراهیم از جواد کمالی خواسته بود شناسایی در شلمچه را جدی بگیرد. دی ماه بود و خوزستان شب‌های سرد و استخوان‌سوزی داشت. بچه‌های اطلاعات مجبور بودند در آن سرمای شب با بدن لخت برای شناسایی به آب بزنند. لباس غواصی‌ای در کار نبود. پیش از آن چند لباس لاستیکی از نیروی دریایی ارتش گرفته بودند که آن هم به درد نمی‌خورد. آب درون آن‌ها نفوذ می‌کرد و کار را سخت‌تر می‌کرد.

یک روز حاج ابراهیم برای بازدید به خط شلمچه آمد. بعد از نماز مغرب و عشا به تیم‌های شناسایی گفتم برای حرکت آماده شوند. حاج ابراهیم به من گفت: «من هم می‌آیم تا ببینم نیروها چطور کار می‌کنند.» با هم روی خاکریز ایستادیم. باد سردی از سمت آب‌گرفتگی بین ما و عراقی‌ها به طرف ما می‌وزید. حاج ابراهیم زیپ اورکتش را تا بالای یقه‌اش بست و کلاه اورکتش را کشید روی سرش. ناگهان بچه‌ها با تن لخت و با پای برهنه از توی سنگرها بیرون آمدند و به طرف آب رفتند. تا چشم‌های حاج ابراهیم به آن‌ها افتاد از من پرسید: «آقای کمالی! بچه‌ها اینجوری وارد آب می‌شوند؟» جواب دادم: «پس چه جوری بروند توی آب؟!» گفت: «یعنی واقعاً تا صبح این جوری توی آب می‌مانند؟!» بغض راه گلویش را گرفت. همان طور که به بچه‌ها نگاه می‌کرد اشک از گوشه

چشمش سرازیر شد.

آن شب حاج ابراهیم به جواد کمالی گفت: «باید یک فکری برای این بچه‌ها کرد. خودت می‌گردی و بهترین لباسی را که می‌شود برای آن‌ها پیدا می‌کنی.» خودش هم از پشتیبانی جبهه و جنگِ جهاد سازندگی یزد خواست برای بچه‌های اطلاعات گوشت بَرّه و روغن گوسفند بفرستند. به آماد تپ هم دستور داد حق ندارد آن گوشت‌ها را به واحد دیگری بدهد. از آن روز به بعد گوشت‌های قورمه و روغن گوسفند به دست نیروهای اطلاعات می‌رسید تا بخورند و بدنشان برای تحمل آن سرما قوی‌تر شود. حاج ابراهیم از مردم محلی منطقه هم شنید که مالیدن روغن به بدن جلوی سرما را می‌گیرد. باز دستور داد از اهواز روغن خوب بخرند و برای بچه‌های اطلاعات بفرستند. روزها برای گردان فاطمه الزهرا علیها السلام در خط شلمچه به سرعت می‌گذشت و هر ساعت و دقیقه از آن همراه با یک ماجرای تازه بود. وقتی که باران می‌آمد خط مثل باتلاق می‌شد. نیروها از راه رفتن توی آن گل و لای کلافه می‌شدند. تدارکات به موقع نمی‌رسید و گلایه‌ها هر روز بیشتر می‌شد. مدتی هم بود که ابراهیم به خط سرزده بود. همه آماده بودند تا وقتی آمد حسابی از شرایط گلایه و شکایت کنند؛ اما وقتی که وارد خط شد و بچه‌ها چهره خندان و معصوم فرمانده‌شان را دیدند همه مشکلات یادشان رفت. بعد هم که با آن‌ها حرف زد بچه‌ها چنان مجذوبش شدند که دیگر نتوانستند حرفی بزنند. آن

روز بچه‌های گردان با اصرار حاج ابراهیم را راضی کردند که زودتر به پادگان برگردد. آخر نمی‌خواستند فرمانده دوست داشتنی‌شان توی خط و در تیررس دشمن باشد.

یک روز محمد علی دهستانی از خط شلمچه با حاج ابراهیم تماس گرفت و گفت: «گردان بچه‌های فارس می‌خواهند خط را ترک کنند. می‌گویند مأموریت‌شان تمام شده و حاضر به ماندن نیستند.» خودش با فرمانده آن گردان صحبت کرده بود؛ اما راضی به ماندن نشده بودند. راه چاره آن بود که خود ابراهیم با آن‌ها حرف بزند.

خود حاج ابراهیم به خط شلمچه آمد. توی سنگر فرمانده محور، کادر گردان را خواست. چند جمله‌ای که با آن‌ها حرف زد، میان ماندن و رفتن دو دل شدند. بین آن‌ها اختلاف افتاده بود. ابراهیم تا دید میانشان حرف و بحث پیش آمده گفت: «اصلاً مشکلی نیست. مأموریت شماها تمام شده و می‌توانید بروید و تسویه بگیرید.» جلسه تمام شد و از سنگر بیرون آمدیم. به حاج ابراهیم گفتم: «حاجی! اگر این‌ها بروند، پس چه کسی خط را نگه می‌دارد؟!» حاج ابراهیم سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: «خط مال هرکس هست خودش هم آن را نگه می‌دارد.»

وقتی به اصفهان برمی‌گشت خانه غرق در شادی می‌شد. وقتی هم که می‌رفت انگار شادی با او از خانه می‌رفت. ابراهیم جای خالی همه چیز را در خانه پرمی‌کرد. جای خالی حبیب‌الله را برای ابوالقاسم و همدم، جای خالی بابا و محبت پدري را برای بچه‌های سکینه و جای خالی مردی را که طلعت هر لحظه منتظر آمدنش بود. در خانه را که باز کردم شوکه شدم. انتظار آمدنش را نداشتم. با همان سرو وضع خاکی و خسته توی چارچوب در ایستاده بود. بچه‌های خواهرش دویدند به طرف دایی‌شان و توی بغلش جا گرفتند. بعد از شهادت محمدعلی، سکینه همراه بچه‌اش به خانه پدر حاجی آمده بود. بچه دومش را هم همانجا به دنیا آورد. علیرضا توی بغلم دست و پامی‌زد. دست‌آخربه گریه افتاد. مادر حاجی بچه‌های سکینه را از بغل حاجی جدا کرد و گفت: «بی‌انصاف! بچه‌ام را بغل کن!» ابراهیم خندید و گفت: «مگر من را می‌شناسد؟! مگر چند بار با با دیده که برایش دست و پا بزند؟!» چند دقیقه بعد علیرضا توی بغل حاجی آرام گرفت. همیشه حواسش بود جلوی چشم بچه‌های خواهرش، علیرضا را بغل نکند. یتیم بودند و دلشان می‌شکست.

علیرضا بزرگ تر شده بود و دیگر ابراهیم را می شناخت. ابراهیم هم دلبسته اش شده بود. وقتی که به مرخصی می آمد یک لحظه او را از توی بغلش پایین نمی گذاشت. علیرضا را در آغوش می گرفت و دور اتاق می چرخاند. عکس امام را که روی تاقچه اتاق بود به علیرضا نشان می داد و با صدای بچگانه و آرام در گوشش می گفت: «عزیز بابا! دلم می خواهد همیشه پیرو این آقا باشی. باشه بابا!» علیرضا هم جلوی عکس امام ذوق می کرد و می خندید. ابراهیم هم از خنده او خنده اش می گرفت و او را توی بغلش می فشرد. به طلعت می گفت: «دلم می خواهد باشم و بزرگ شدنش را ببینم.»

می گفت: «حالا که زنده ام کار تو سخت است؛ اما بعد از من کارها سخت تر می شود. باید خودت را آماده کنی. خواست به علیرضا باشد. دوست دارم خودت تربیتش کنی. کنار خودت بزرگ بشود خیالم راحت تر است.» خنده ام می گرفت. می گفتم: «حالا کی قراره علیرضا را از من بگیرد؟!»

حرف شهادتش همیشه توی خانه بود. می نشستیم کنار هم و ساعت ها درباره شهادتش و اینکه بعد از او چه باید بکنم حرف می زدیم. با این حال دلم نمی خواست به این فکر کنم که یک روز می آید که ابراهیم دیگر در کنار من و علیرضا نیست. طلعت به یاد روزی افتاد که ابراهیم به خواستگاری اش آمده بود. آقا جان به او گفته بود: «این مردی نیست که» اما او تصمیمیش

را گرفته بود و حالا با ابراهیم در میان جاده سرنوشت ایستاده بود. زیر لب دوباره گفت: «این کمترین سهم من در این جنگ است.»

یک بار طلعت به او گفت: «این بار که رفتی ما هم همراهت می‌آییم. این جور که نمی‌شود تو آنجا باشی و ما اینجا. اسم این را که نمی‌شود گذاشت زندگی!» ابراهیم پرسید: «چی؟! کجا؟!» طلعت جواب داد: «شنیدم زن و بچه بعضی‌ها همراه آن‌ها به منطقه رفته‌اند. ما هم مثل بقیه. هرکاری آن‌ها کردند ما هم می‌کنیم.» ابراهیم حرفی برای زدن نداشت. قبول کرد. گفت اثاث خانه را جمع کنند تا دفعه بعد که به مرخصی آمد آن‌ها را هم با خودش ببرد. تمام اثاث خانه ابراهیم توی یک وانت جمع می‌شد. این بار که ابراهیم به مرخصی آمد اثاث‌ها را جمع کردند؛ اما دیگر حرف از رفتن به همراه او نبود. ابراهیم می‌گفت: «دشمن آنجا را شناسایی کرده و مدام می‌زند. بچه‌ها می‌گویند امنیت ندارد. جای زندگی نیست. هرکس هم که به آنجا رفته، دارد به شهر خودش برمی‌گردد.» طلعت ابراهیم را قبول داشت. با حرف‌هایش راضی به ماندن شد؛ اما گفت دیگر آنجا نمی‌ماند. می‌گفت: «سکینه و بچه‌هایش توی این خانه باشند خیال همه راحت تر است. برویم جای دیگر.» حالا نوبت ابراهیم بود که کوتاه بیاید. ابوالقاسم خانه دیگری داشت که کسی تویش زندگی نمی‌کرد. همان خانه محله خواجه که قبل از انقلاب ابراهیم و دوستانش در آنجا اعلامیه‌های امام را تکثیر می‌کردند. با عبدالله

دستی به سر و روی خانه کشیدند و اثاثیه را درونش چیدند. خانه قدیمی بود و دور. هم از خانه پدر و مادر ابراهیم و هم از خانواده طلعت. آنجا طلعت دلش بیشتر برای ابراهیم می‌گرفت؛ اما به همین که سایه او بالای سر او و علیرضا باشد راضی بود. وقتی که می‌آمد فکر می‌کرد اگر ابراهیم آنجا پیشش بماند و کنارش باشد دیگر هیچ غمی توی زندگی‌اش ندارد. با بودنش همه چیز دارد و می‌تواند به بودنش تکیه کند و شب‌ها با خیال راحت چشم روی هم بگذارد. وقتی هم که می‌رفت شب‌ها تا صبح دلهره او را رها نمی‌کرد. ابراهیم هم ماجرا را فهمیده بود. قرار شد وقتی که نیست یک نفر شب‌ها آنجا بماند؛ خواهر خود طلعت یا خواهر کوچکتر ابراهیم.

چند ماهی از رفتن ابراهیم به جبهه می‌گذشت و علیرضا به تازگی یاد گرفته بود که روی پاهایش بنشیند. طلعت او را گذاشت کنار اتاق و سر بند «عاشقان الله» را به پیشانی‌اش بست. بعد دوربین را آورد و از او عکس گرفت. همان عکس را با یک نامه برای ابراهیم به جبهه فرستاد. وقتی نامه به دست ابراهیم رسید آن قدر از دیدن عکس علیرضا ذوق کرد که همان موقع دست به قلم شد و برای علیرضای چهار ماهه نامه نوشت.

فرزندم علیرضا، سلام

...می‌دانم که حالتان خوب است؛ زیرا حال خوب به سلامتی ظاهری نیست. به پیشانی بند سبزی است که عاشقان الله را از صف

گرگان دون صفت جدا می‌سازد....

نزدیک به یک سال از عملیات خیبر می‌گذشت. آن مدت صدای مارش عملیات از رادیو و تلویزیون بلند نشده بود و در شهرها مردم خبری از جبهه‌ها نداشتند. پشت جبهه‌ها زمزمه صلح شنیده می‌شد. ابوالقاسم هرچه راتوی کوچه و بازار می‌شنید به خاطر می‌سپرد تا وقتی که ابراهیم از جبهه برمی‌گشت یک جا از او بپرسد. حالا هم ابراهیم از جبهه برگشته بود.

پرسیدم: «پس شماها چه کار می‌کنید توی جبهه؟ چرا هیچ خبری از عملیات نیست؟» مانده بود چه جوری جوابم را بدهد که بفهمم. بالاخره گفت: «صدام جلوی روی ما آب انداخته. برای همین نمی‌توانیم پیشروی کنیم.» با تعجب پرسیدم: «این چه جور آبی هست که با این همه پاسدار و بسیجی و ارتشی نمی‌توانید از آن رد شوید؟!» خندید و به شوخی گفت: «بابا! آب هست دیگر. اصلاً شما بیا و خودت یک بیل خاک بریز جلوی این آب.» معنی حرفش را نفهمیدم. بعد از آن که به جبهه برگشت با خودم گفتم: «شاید منظورش این بوده که من هم با او به جبهه بروم.»

ابراهیم قبل از رفتن سفارش طلعت و علیرضا را به ابوالقاسم کرد. شماره‌ای در اهواز را هم به او داد و گفت: «بابا! اگر کار مهمی پیش آمد به این شماره زنگ بزنید.» چند هفته بعد از رفتن ابراهیم

یک روز ابوالقاسم به همان شماره زنگ زد. خود ابراهیم تلفن را برداشت. ابوالقاسم به او گفت که می‌خواهد به جبهه بیاید و او را ببیند. قرار شد ابراهیم کسی را بفرستد دنبالش تا او را بیاورد. چند روز بعد ابوالقاسم با اکبر توکلی راهی اهواز شد. نیمه‌های شب به پادگان شهید عاصی زاده رسیدند. همه خواب بودند. اکبر توکلی او را از میان ساختمان‌های پادگان عبور داد تا به اتاقی رسیدند که سردر آن نوشته شده بود: «اتاق فرماندهی». اکبر به در اتاق اشاره کرد و گفت: «بفرمایید داخل! اینجا اتاق حاج ابراهیم هست. خودش هم الان می‌آید.» ابوالقاسم با دیدن تابلو با خودش فکر کرد: «یعنی کار ابراهیم اینجا چیست که به اتاق فرماندهی رفت و آمد دارد.» تا وقتی که ابراهیم آمد و همه چیز را از خودش شنید باورش نمی‌شد که پسرش آنجا فرمانده است. پیش از آن هر بار او و همدم از ابراهیم می‌پرسیدند که کارش توی جبهه چیست جواب نمی‌داد. می‌دیدند هر بار که می‌آید همراه با ماشین و راننده است و بعد هم که می‌خواهد برگردد به دنبالش می‌آیند؛ اما حدس نمی‌زدند که او فرمانده یکی از تیپ‌های سپاه باشد.

از اذان صبح که برای نماز بیدار شد تا غروب آفتاب آن روز ندیدمش. صبح که می‌رفت به من گفت: «آقا جان! من جلسه دارم. شما اینجا باشید تا برگردم.» با خودم گفتم حتماً تا ظهر برمی‌گردد؛ اما نیامد. تا عصر حوصله‌ام سررفت. غروب که

آمد به ش گفتم: «من از فردا اینجا نمی مانم. هر جا که رفتی

همراهت می آیم.»

از فردای آن روز هر کجا که ابراهیم می رفت ابوالقاسم هم همراه او می رفت. کنار دست او توی ماشین فرماندهی می نشست و با او توی منطقه چرخ می زد. بچه های تیپ او را با یک پیرمرد بسیجی می دیدند؛ اما نمی دانستند که آن پیرمرد کیست و چه نسبتی با فرمانده دارد. جمعه آن هفته ابوالقاسم و ابراهیم با هم به نماز جمعه شهر اهواز رفتند. آنجا اکبر فتوحی را دیدند.

با حاج ابراهیم به پادگان برگشتم. همراه او پیرمردی بود که حاجی خیلی به او احترام می گذاشت. موقعی که می خواست سوار ماشین شود در ماشین را برای او باز کرد و بعد خودش پشت فرمان نشست. با خودم گفتم: «لابد همشهری یا هم محله ای حاجی است.» بین راه جلوی یک رستوران ایستاد و گفت: «امروز می خواهیم اینجا یک ناهار مفصل بخوریم.» تعجب کردم. حاجی اهل آن کارها نبود. بعد از ناهار هم که به پادگان برگشتیم حاج ابراهیم آن پیرمرد را به اتاق خودش برد. حسابی کنجکاو شده بودم بفهمم او کیست؟ یک بار که پیرمرد از اتاق بیرون رفت از حاج ابراهیم پرسیدم: «حاجی! این پیرمرد کیه که از صبح همراه شماست؟» حاجی خندید و گفت: «بابام هست. چند روزی آمده جبهه تا من را ببیند.»

ابوالقاسم کم‌کم با بچه‌های تیپ و دوستان ابراهیم در جبهه آشنا می‌شد. یک بار هم که کادر تیپ در اتاق فرماندهی جمع شده بودند تا درباره عملیات پیش رو با هم حرف بزنند خود ابراهیم همه آن‌ها را به ابوالقاسم معرفی کرد. اکبر فتوحی، حسن انتظاری، اصغر باقری، سید محمد ابراهیمی، مهدی فرهنگ دوست، خلیل حسن بیگی و بعد هم به پدرش گفت: «آقا جان! تا ما جلسه مان تمام می‌شود شما هم گشتی توی پادگان بزنید.» ابوالقاسم با خودش فکر کرد لابد حرف محرمانه‌ای دارد که او نباید بشنود. تا آنجا که یادش می‌آمد ابراهیم همیشه دنبال کارهای سری و پنهانی بود. چه قبل از انقلاب که با همکلاسی‌هایش در دبیرستان کارهای انقلابی می‌کرد و چه بعد از انقلاب که شب‌ها به خانه نمی‌آمد و احوالش را می‌بایست از بچه‌های کمیته و بسیج و سپاه می‌پرسید. هر بار هم کسی به او می‌گفت که پسرش فلان مسئولیتی دارد باورش نمی‌شد.

تعدادی از نیروهای تیپ در شلمچه بودند. باید به آن‌ها سر می‌زد. همراهش شدم. نیمه‌های شب به شلمچه رسیدیم. توی سنگر فرماندهی خط، نیروها بیخ در بیخ کنار هم خوابیده بودند. گوشه‌ای از سنگر برای من جا پیدا کرد؛ اما دیگر جایی برای خوابیدن خودش نبود. یک پتوی خاکی و گلی توی راهرو سنگرافتاده بود. همان را برداشت و کشید روی خودش و همانجا توی راهرو خوابید.

خانه و اتاق هر دو کوچک تر از آن چیزی بود که ابراهیم فکرش را می‌کرد. همه چیز آن خانه بوی سادگی را می‌داد، از گلیم کف اتاق گرفته تا کاناپه‌ای که رویش ملحفه سفید کشیده بودند.

آقا محسن و سرهنگ صیاد شیرازی کنار کاناپه نشسته بودند و نگاهشان به در اتاق بود. درست همانجا که حاج احمد آقا ایستاده بود. بقیه فرماندهان سپاه و ارتش دور تا دور اتاق نشسته بودند. یکی قرآن جیبی‌اش را درآورده بود و می‌خواند، دیگری توی دستش تسبیح می‌چرخاند. چند نفری هم آرام با هم حرف می‌زدند.

یک دفعه در اتاق باز شد و امام بدون عبا و عمامه در چارچوب در ظاهر شد. روی سرش عرقگیر داشت و چادر شب سفیدرنگی روی شانه‌اش انداخته بود. همه از جا برخاستند و صدای صلوات در اتاق پیچید. امام بدون آن‌که به صورت آن جوان‌ها نگاه کند سلام کرد و از میان آن‌ها به طرف کاناپه رفت.

قبل از عملیات فرماندهان را به جماران آورده بودند تا با امام دیدار کنند. ابراهیم جذبه و ابهت امام را از همان لحظه که پا به حیاط آن خانه کوچک گذاشته بود حس می‌کرد و حالا که خودش را در نزدیکی امام می‌دید احساس پروانه‌ای را داشت که در تاریکی

شب شعله شمعی را پیدا کرده و نزدیک است از اشتیاق بال هایش بسوزد. دوست داشت از جایش برخیزد و به طرف کانایه برود. همانجا جلوی امام بنشیند. دست‌های او را بگیرد. بو کند و لب هایش را روی رگ‌های سبز پشت دست او بگذارد؛ اما حیف که حاج احمد آقا از آن‌ها خواسته بود رعایت حال امام را نکنند.

آقا محسن گزارشش را شروع کرد. بعد هم سرهنگ صیاد حرف زد؛ اما ابراهیم تمام وقت به امام نگاه می‌کرد؛ انگار حس گوش‌ها را هم به چشم هایش قرض داده بود تا با تمام حواسش امام را یک دل سیر ببیند.

حرف‌های آقا محسن و صیاد که راجع به جبهه و عملیات تمام شد امام سرش را بلند کرد و به آن دو، طیب‌الله گفت. اتاق در سکوت فرورفت. حالا نوبت او بود تا برای آن‌ها صحبت کند. نگاهش را دور تا دور چرخاند. روبه‌رویش جوان‌هایی نشسته بودند که به سختی سن‌شان به بیست و سه چهار سال می‌رسید. در میان آن‌ها فقط محسن رضایی و سرهنگ صیاد و چند نفر دیگر را که بزرگ‌تر از همه بودند به اسم می‌شناخت. بقیه را توی دیدارهای قبلی دیده بود و فقط چهره آن‌ها را به یاد می‌آورد؛ اما چند نفر از آن‌ها را داشت برای اولین بار می‌دید. مخصوصاً آن جوان خوش‌سیما که کلاه آبی بافتنی روی سرش بود و چشم از او بر نمی‌داشت.

بعد از جلسه، فرماندهان با امام عکس یادگاری گرفتند. موقع

خداحافظی ابراهیم پیش از همه به طرف امام رفت و دست او را بوسید. امام هم دستی به سر ابراهیم کشید و پیشانی او را بوسید.

بعد از جلسه حال و هوای ابراهیم به کلی فرق کرده بود. مهدی باکری هم همینطور. هرکس آن‌ها را بعد از دیدار با امام می‌دید متوجه آن می‌شد. محسن رفیق دوست حواسش به آن دو بود. همان موقع به دلش افتاد که آن دو در همین عملیات شهید می‌شوند.

ابراهیم در مسیر رفتن به اهواز سری هم به اصفهان زد. دلش می‌خواست قبل از عملیات یک دل سیر همه را ببیند. توی خانه مدام از امام و دیدارش با او حرف می‌زد. طلعت می‌دید ابراهیم روی پای خودش بند نیست.

ازش پرسیدم: «چی شده ابراهیم؟ خیلی خوشحال هستی؟»
 جواب داد: «آخر می‌دانم که دیگر مال این دنیا نیستیم.» تازه از دیدار با امام برگشته بود. انگار حس خوبی آمده باشد سراغش گفت: «طلعت! وقتی امام پیشانی‌ام را بوسید احساس کردم دارم تا عرش بالا می‌روم.»

به طلعت می‌گفت: «زندگی‌مان باید ساده باشد. مثل امام. تا به خانه امام نرفته باشی و از نزدیک آنجا را ندیده باشی نمی‌فهمی چه می‌گویم.» طلعت هم با حرف‌هایش موافق بود.

همیشه عکس علیرضا توی جیب پیراهنش بود. هر وقت توی

جبهه یا توی خط دلش برای او تنگ می شد عکس را از جیش بیرون می آورد و به صورتش نگاه می کرد. توی صورت علیرضا هم خودش را می دید و هم طلعت را. یک باره تمام خاطره های زندگی اش با طلعت جلوی چشم هایش می آمد. به عکس علیرضا نگاه می کرد و با خودش فکر می کرد توی این هفت ماه، شاید به اندازه هفت روز او را ندیده است؛ یعنی این بچه پدر نمی خواهد؟!

عکس علیرضا را از جیب پیراهنش بیرون آورد و گذاشت توی کمد. دوباره داشت به جبهه برمی گشت. طلعت پرسید: «چرا عکس را گذاشتی توی کمد؟» ابراهیم گفت: «توی جبهه یا جای من هست یا جای این عکس.»

از حرفش جا خوردم. زدم زیر گریه. تا اشک مرادید گفت: «باشه. باشه.» برگشت به طرف کمد. عکس را گذاشت توی جیش و گفت: «عکس را با خودم می برم. تو فقط گریه نکن!» دم در خانه به طلعت گفت: «اینجا نمان! برو خانه پدرم.» نگران تنها ماندن او بود. طلعت توی چشم های ابراهیم نگاه کرد و گفت: «نمی روم. همین جا، توی همین خانه می مانم تا برگردی.» ابراهیم نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و گفت: «این بار با پای خودم بر نمی گردم. یا مجروح می شوم یا ...» طلعت نگذاشت حرفش را تمام کند. دوست نداشت ابراهیم وقت رفتن از این حرف ها بزند. ابراهیم علیرضا را از بغل طلعت گرفت و به او گفت: «مراقب مامان

هستی بابا؟» علیرضا ذوق کرد و خندید.

طلعت سینی آئینه و قرآن را روی دستش بلند کرد. ابراهیم از آن زیر رد شد. بعد لای قرآن را باز کرد. آیه «فاستقم كما أمرت» آمد. به طلعت گفت: «سفارش این آیه فقط برای من نیست. برای تو هم هست.» بعد قرآن را بوسید و آن را برگرداند توی سینی.





فصل هفتم

یک

همه چیز نشان از آن داشت که عملیات سختی در پیش رو است. ابراهیم به فرماندهان گردان‌ها اعلام کرده بود: «بروید با نیروهایتان حرف بزنید و آن‌هایی که کاملاً آماده هستند را برای قبول مسئولیت به عملیات بیاورید.» نوبت به توجیه منطقه عملیاتی رسیده بود. یک شب حاج ابراهیم به موقعیت فکه آمد و به مهدی فرهنگ دوست و حسن انتظاری و خلیل حسن بیگی و تعدادی دیگر از کادر تیپ گفت آماده باشند تا همراه او به جایی بروند. با دو تویوتا از موقعیت بیرون آمدند. ساعت دوازده شب به قرارگاهی رسیدند که هیچکدام از بچه‌های تیپ تا پیش از آن حتی اسمش را هم نشنیده بودند تا چه برسد به اینکه مکانش

را بدانند کجاست. ابراهیم به آن‌ها گفت که آنجا قرارگاه سَرّی نصرت است. مدتی پشت در اتاق جلسات منتظر ماندند تا اینکه نوبت آن‌ها شد که وارد شوند. گوشه اتاق، آقامحسن نشست بود. تا حاج ابراهیم وارد اتاق شد آقامحسن از جایش بلند شد و او را در بغل گرفت. به جز آقامحسن تعداد دیگری هم در آن اتاق بودند که فقط حاج ابراهیم آن‌ها را می‌شناخت؛ وگرنه بچه‌های تیپ برای اولین بار داشتند با آن‌ها آشنا می‌شدند. کسانی مثل علی هاشمی فرمانده قرارگاه و احمد سوداگر معاون اطلاعات قرارگاه.

آقا محسن و ابراهیم کنار هم روبه‌روی یک پرده سفید نشستند. با اشاره آقا محسن پاسداری که پشت دستگاه آپارات نشسته بود دکمه دستگاه را زد و نور روی پرده مقابل افتاد. چشم‌های ابراهیم حرکت لرزان دوربین را که بین نیزارها و آبراه‌ها می‌چرخید دنبال می‌کرد و گوشش به صدای علی هاشمی بود که از کنار دستگاه آپارات درباره کمین عراقی‌ها در وسط هور حرف می‌زد. بچه‌های تیپ از دیدن آن تصاویر تعجب کرده بودند. نیم ساعت بعد وقتی که فیلم تمام شد آقامحسن شروع به صحبت کرد. محوری که تیپ الغدیر باید در آن عملیات می‌کرد را روی کالک و نقشه به ابراهیم نشان داد. قرار بود تیپ از اسکله شط علی در ساحل هورالهویزه حرکت کند و وارد آبراه تبوک شود. بعد از آن منتظر بماند تا لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام خط دشمن را بشکند. بعد از شکستن خط به طرف روستای البیضه حرکت

کند و در صورت امکان از پیل العزیز بر روی رودخانه دجله عبور کند و خود را به جاده بصره-العماره برساند. اگر عملیات در تمام محورها خوب پیش می‌رفت در همان صبح عملیات ارتباط استان بصره از باقی عراق قطع می‌شد و این یعنی یک شکست بزرگ برای صدام. حرف‌های آقامحسن که تمام شد از بچه‌های تیپ خواست اگر سئوالی دارند بپرسند. حاج ابراهیم حسابی در فکر فرو رفته بود. چند سئوال از آقامحسن و علی هاشمی پرسید و جواب‌های آن‌ها را شنید. موقع رفتن آقامحسن حاج ابراهیم را صدا زد و گفت: «برادر جعفرزاده! شما بمانید. می‌خواهم خصوصی با شما حرف بزنم.» بیرون از قرارگاه همگی توی ماشین منتظر حاج ابراهیم نشستند. نیم ساعت طول کشید تا بیاید. وقتی که آمد مثل کسی بود که تب ولرز کرده است. به خودش می‌لرزید. فرهنگ دوست تعجب کرد که چرا یک دفعه حال حاج ابراهیم آن قدر بد شده است. پتویی را از عقب ماشین برداشت و دور شانه او انداخت.

مدام می‌گفت: «سردم هست.» عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. هیچوقت نفهمیدم توی آن جلسه خصوصی چه حرفی از آقامحسن شنید که آن طور به خودش می‌لرزید. بعد از آن جلسه حاجی دیگر آدم قبلی نبود. چهره و حرف زدنش کاملاً عوض شده بود. احساس می‌کردم دلیلش به عملیات و مأموریتی که آقامحسن به او داده بود ربط داشت.

بعد از جلسه قرارگاه، حاج ابراهیم تمام فرماندهان گردان‌ها و گروهان‌ها و واحدها را جمع کرد و از دشواری عملیات با آن‌ها حرف زد. گفت که از ساحل هور تا رسیدن به خط مقدم دشمن می‌بایست مسافتی حدود سی و پنج کیلومتر را با قایق طی کنند و چاره‌ای هم جز مقاومت نیست.

قرار شد ابتدا حسن انتظاری به همراه گردان امام علی علیه السلام خط را بشکنند و بعد از شکستن خط رضا هدایتی گردان امام حسن علیه السلام را به رودخانه دجله برساند. اگر آن دو موفق می‌شدند آن موقع نوبت مهدی فرهنگ دوست بود که گردان حضرت رسول صلی الله علیه و آله را که به عنوان احتیاط بود از پل العزیز عبور دهد و آن طرف دجله از دشمن سرپل بگیرد. اگر هم موفق به عبور از پل نمی‌شد می‌بایست پل را منفجر می‌کرد و پشت دجله مستقر می‌شد.

بعد از جلسه هر کسی در تیپ مأمور شد نیروهای خودش را برای عملیات آماده و توجیه کند. ابراهیم هم سوار استیشن شد تا سری به خط شلمچه بزند و چند نفر از نیروهای زبده تیپ را برای عملیات با خود بیاورد. یکی از آن‌ها فتحعلی فلاح فرمانده محور تیپ در خط شلمچه بود. ابراهیم شب پیش از آن دو نفر را دنبال او فرستاده بود؛ اما فتحعلی بهانه آورده بود که مسئولیت خط شلمچه بر عهده‌اش است و نمی‌تواند نیروهای آنجا را تنها بگذارد. ابراهیم می‌خواست توی جلسه فتحعلی را به عنوان فرمانده واحد عملیات معرفی کند؛

اما وقتی دید که او به جلسه نیامده است تصمیم گرفت خودش به دنبالش برود.

خودش آمد دنبال من. گفت: «یعنی چی که می‌گویی نمی‌آیم؟! همه فرمانده‌گردان‌ها منتظر تو هستند.» گفتم: «مگر الکی هست؟! تازه دو شب مانده به عملیات من را خبر کرده‌اید. نه منطقه را شناسایی کرده‌ایم. نه گردان‌ها را آماده کرده‌ایم.» گفت: «ما احتیاط لشکر امام حسین علیه السلام هستیم. آن‌ها شناسایی‌های لازم را کرده‌اند.» حرفش را قبول نکردم. گفتم: «دیگر بدتر.» کاغذی را از جیبش بیرون آورد و گفت: «بین فلاح! فکر نکن کوتاهی از ما بوده و دیر عمل کرده‌ایم. خدا شاهد هفت روز یک هفته نیست که آقا محسن این مأموریت را به من ابلاغ کرده.» هرچه اصرار کرد قبول نکردم. دم در سنگرتی را آخرش را رها کرد. گفت: «نمی‌آیی؟» گفتم: «نه.» حسرت توی صورتش موج می‌زد. گفت: «فلاح! دیدار ما می‌افتد به قیامت‌ها!» حرف آخرش به دلم آتش زد. دیگر نتوانستم به او نه بگویم.

نیروهای گردان فاطمه الزهرا علیها السلام فهمیده بودند که حاج ابراهیم برای چه به خط شلمچه آمده است. برای همین اصرار می‌کردند تا آن‌ها را هم برای عملیات ببرد. ابراهیم که اصرار آن‌ها را دید کنار سنگر فرماندهی محور روی زمین نشست و با سر سوئیچ، کروکی

منطقه راروی خاک کشید. بعد به آن‌ها گفت: «برادرها! ماندن شما توی این خط ارزشش کمتر از بودن در عملیات نیست.» چند پیکان به کروکی اضافه کرد و گفت: «مطمئن باشید تا هفته آینده دشمن از این محور پاتک می‌کند. چون می‌خواهد شکستش توی هور را جبران کند. آن وقت نوبت شماست که جلویش را بگیرید.» حدس فرمانده درست بود. چون درست بعد از عملیات در هور، عراق در محور شلمچه پاتک سنگینش را شروع کرد.

دو

چند باری ابراهیم به طلعت گفته بود: «خانم‌های بچه‌ها برایشان سجاده گلدوزی می‌کنند. تو برای من نمی‌دوزی؟» طلعت می‌دانست ابراهیم این حرف‌ها را برای سرگرم شدن او می‌زند. برای اینکه در نبودنش کمتر فکر و خیال به سراغ او بیاید.

علیرضا که به گریه می‌افتاد طلعت بیشتر دلتنگ ابراهیم می‌شد. ابوالقاسم و همدم مرتب به آن‌ها سر می‌زدند. هر چقدر به او می‌گفتند آنجا تنها نماند و برای همه بهتر است موقع بمباران شهر کنار هم باشند طلعت قبول نمی‌کرد. یک بار ابوالقاسم پشت تلفن به ابراهیم گفت: «ما هرچه دنبال آن‌ها رفتیم نتوانستیم قانعش کنیم بیاید خانه ما.» ابراهیم خودش به طلعت زنگ زد. تلفن نداشتند. همیشه به خانه عمه‌اش زنگ می‌زد و آن‌ها طلعت را خبر می‌کردند. ابراهیم پشت تلفن به طلعت گفت: «این بار پدرم آمد دنبال‌تان خانه ننماید. برو آنجا. نه نگو.» طلعت روی حرفش حرف نمی‌زد. یک ساک لباس برداشت و به خانه پدر ابراهیم رفت.

بار آخری که طلعت می‌خواست برای ابراهیم نامه بنویسد نزدیک سالگرد ازدواج‌شان بود. تصمیم گرفت همراه نامه یک جانماز بدوزد و برای او بفرستد. روی جانماز «الله» را گلدوزی کرد و همراه نامه برای

ابراهیم به اهواز فرستاد.

نامه و جانماز صبح عملیات به دست ابراهیم رسید. درست وقتی که تمام گردان‌ها برای شرکت در عملیات به موقعیت پشت هور آمده بودند. ابراهیم توی چادر فرماندهی نشسته بود که بسیجی کم سن و سال واحد تعاون وارد شد و پاکت نامه را به دستش داد. ابراهیم وقتی در بسته را باز کرد و نگاهش به جانماز و دست خط طلعت افتاد چشم‌هایش پر از اشک شد. جانماز را روی زمین پهن کرد و صورت و پیشانی‌اش را روی آن گذاشت. بوی دست‌های طلعت را می‌داد. معلوم بود چقدر برای دوختن آن زحمت کشیده است. نزدیک اذان ظهر بود. بیرون چادر زیر منبع آب وضو گرفت و برگشت توی چادر. جانماز طلعت را رو به قبله پهن کرد و به نماز ایستاد.



خورشید هنوز در پشت هور فرو نرفته بود و پرتو طلایی‌اش را بر روی نیزارها می‌پاشید که ابراهیم به شط علی آمد. در طرحی که قرارگاه اعلام کرده بود اسکله شط علی نقطه رهایی نیروهای تیپ ۱۸ الغدیر یزد و لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام اصفهان تعیین شده بود. اسکله شط علی شلوغ بود. نیروها تفنگ‌ها را حمایل کرده بودند و آماده بودند تا به سمت خط مقدم حرکت کنند. همگی با دیدن فرمانده تیپ در نقطه رهایی خوشحال شدند. آن‌هایی که حاج ابراهیم را می‌شناختند به طرفش می‌آمدند و با او روبوسی می‌کردند و حلالیت می‌طلبیدند.

پیش از غروب آفتاب ستون قایق‌ها آماده بودند تا حسن انتظاری و نیروهای گردان امام علی علیه السلام را به طرف خط مقدم ببرند. توی شط غوغایی به پا بود. نیروها می‌آمدند و می‌رفتند. سکانچی‌ها قایق‌ها را روشن می‌کردند و به این طرف و آن طرف می‌رفتند. آب به هر سو می‌پاشید. حاج ابراهیم و اکبر فتوحی از سنگر فرماندهی نزدیک هور بیرون آمده بودند و از کنار شط به رفت و آمد نیروها و قایق‌ها نگاه می‌کردند.

سکانچی یکی از قایق‌ها دسته‌گاز را تاته گرفته بود و صدای موتور قایق در تمام شط می‌پیچید. حاج ابراهیم به طرف سکانچی رفت و با همان لهجه اصفهانی‌اش او را صدا زد.

- برادر! این قدر به موتور گازنده! صدای قایق تمام هور را برداشته!
هنوز حرفش تمام نشده بود که یکی از بسیجی‌های تیپ جلوی او را گرفت و گفت: «وایسا ببینم! اصلاً به تو چه ربط دارد که دخالت می‌کنی؟ اینجا برای تیپ الغدیر هست نه لشکر امام حسین.» همین که حاج ابراهیم دوباره از سکانچی خواست سروصدا راه نیندازد، بسیجی دستش را بالا برد و توی گوش حاجی سیلی زد.

- مگر با تو نیستم می‌گویم دخالت نکن!

نگاه‌ها برگشت به طرف آن‌ها. تمام نیروهایی که روی اسکله بودند یک لحظه خشکشان زد. تا بفهمند چه اتفاقی افتاده حاج ابراهیم را

دیدند که دستش را به صورتش گرفته و بدون آن که حرفی بزند راه افتاده است به طرف سنگرش. نیروهایی که حاجی را می شناختند حیران مانده بودند که چه اتفاقی افتاده است. چند نفر دوان دوان به طرف بسیجی رفتند.

-اخوی! این چه کاری بود که کردی؟! فهمیدی توی گوش کی سیلی زدی؟

-چه فرقی می کند؟ لابد یکی از همین نیروهای لشکر امام حسین بود. حالا فهمید دیگر توی کاری که بهش ربط ندارد دخالت نکند.

-آن کسی که توی گوشش زدی فرمانده تیپ خودمان بود.

بسیجی هاچ و واج مانده بود که بقیه چه می گویند؟ یعنی آن جوان اصفهانی فرمانده تیپ بود؟! خودش که هیچوقت فرمانده تیپ راننده بود؛ اما اگر او فرمانده تیپ بود پس چرا هیچ کاری نکرد؟! چرا هیچ حرفی نزد؟!!

مهدی فرهنگ دوست بی خبر از همه جا توی سنگر کنار حاج ابراهیم نشسته بود که حاج ابراهیم وارد سنگر شد. پشت سراو هم بسیجی وارد سنگر شد.

آمده بود برای عذرخواهی. می گفت: «حاجی! من را ببخشید.

نفهمیدم طرفم شما هستید. « حاج ابراهیم جواب داد: «من

که ببخشد مت؛ اما تو هم حق نداری بزنی توی گوش کسی. «

کم کم خورشید داشت نور سرخش را از روی هور و نیزار برمی چید. قایق‌ها یکی یکی اسکله را ترک می‌کردند و به طرف آبراهی که به سمت عراق می‌رفت به راه می‌افتادند. ابراهیم سواریک قایق ذوالفقار شد که رویش بیسیم بسته بودند. پشت دستش را نگاه کرد. ساعت نبسته بود. بدون ساعت نمی‌توانست کاری بکند. توی قایق جلویی حسن انتظاری و جواد کمالی نشسته بودند. خودش را به آن‌ها رساند و گفت که ساعت می‌خواهد. جواد کمالی دستش را دراز کرد و ساعت خودش را به او داد. ابراهیم ساعت را پشت دستش بست و به سکانچی اشاره کرد که به طرف خط به راه بیفتد.

ساعت از چهار صبح گذشته بود؛ اما هنوز قایق‌های گردان امام علی علیه السلام در میان آبراه‌های هور سرگردان بودند. نزدیک به سیزده ساعت از حرکت گردان از اسکله می‌گذشت و آن‌هایی که به تلاطم قایق عادت نداشتند حالت تهوع گرفته بودند. قرار بود غواص‌های لشکر امام حسین علیه السلام همان سر شب خط دشمن را بشکنند تا عملیات به روز نکشد؛ اما معلوم نبود چرا کار آنقدر کش پیدا کرده است.

کمی جلوتر حسن انتظاری و جواد کمالی به قایق مسئول واحد اطلاعات لشکر امام حسین علیه السلام رسیدند. از دیدن سید احمد موسوی خوشحال شدند. از او پرسیدند که از جلو چه خبر دارد. موسوی هم گفت کارتوی آن آبراه گره خورده است و غواص‌های آن‌ها شهید شده‌اند. جواد کمالی پرسید: «حالا ما با سیصد نفر نیرویی که پشت سرمان هست چه کار باید بکنیم؟» موسوی پیشنهاد داد خود گردان وارد عمل شود و چند تیربارچی و آرپی‌جی‌زن با قایق به طرف کمین دشمن حمله کنند. حسن انتظاری قبول نکرد. می‌گفت همین که بچه‌ها تکان بخورند دشمن قایق‌شان را به رگبار می‌بندد و همه را شهید می‌کند. موسوی گفت: «سه چهار کیلومتر جلوتر یک آبراه باز

شده. از آن آبراه وارد خشکی شوید و به سمت الصخره بروید. «
حسن انتظاری حیران مانده بود که چه کند. داشت کلافه می‌شد.
گوشی بیسیم را گرفت و با حاج ابراهیم تماس گرفت. ابراهیم مقرر
فرماندهی‌اش را آورده بود وسط هور و از کمی عقب‌تر با آن‌ها حرف
می‌زد. انتظاری وضعیت را به او گفت.

- حاجی! می‌گویی چه کار کنیم؟ همین جا بمانیم تا آبراه باز شود
یا برویم به طرف الصخره؟

ابراهیم می‌دانست اگر انتظاری روحیه‌اش را بیازد تمام گردان هم
ناامید می‌شود. ناامیدی گردان هم یعنی شکست در عملیات. بهتر
از هر چیز امید دادن به او بود.

- برادر انتظاری! تو کلت به خدا باشد. با جواد کمالی مشورت
کن! چون شما دو تا توی منطقه هستید، بهتر می‌توانید تصمیم بگیرید.

توی بد مخمسه‌ای گیر افتاده بودیم. هوا هم داشت کم‌کم
روشن می‌شد. حسن حسابی شاکی شده بود. با حاج ابراهیم
تماس گرفت تا کسب تکلیف کند. حاجی پشت بیسیم
دل‌داری‌اش می‌داد. چند جمله‌ای که بین او و حسن رد و
بدل شد شکایت حسن هم تمام شد. به من گفت: «برادر
کمالی! حاجی گفت تصمیم با خودمان. راه بیفت به طرف
الصخره. ما هم پشت سرت حرکت می‌کنیم.»

حسن قایق‌ها را پشت سر جواد کمالی هدایت کرد. از آبراهی که سید احمد موسوی گفته بود گذشتند. محور باز شده بود؛ اما فقط به اندازه عبور یک قایق از بین سیم‌های خاردار.

بالاخره گردان به دژ دشمن رسید. نیروها تازه داشتند از قایق‌ها پیاده می‌شدند که علی قوچانی مسئول محور لشکر امام حسین علیه السلام از راه رسید و گفت محور الصخره باز شده و تیپ الغدیر باید از همان محور خودش وارد شود. دوباره حسن با حاج ابراهیم تماس گرفت. ابراهیم پشت بیسیم گفت: «حاج حسین خرازی می‌گوید آن مسیر باز شده است. بهتر است شما از مسیر اصلی خودتان بروید.»

نیروها دوباره سوار قایق شدند و به طرف آبراهی که از آن آمده بودند برگشتند؛ اما وقتی به آنجا رسیدند فهمیدند محور هنوز باز نشده است. حسن انتظاری حساسی ناراحت و عصبانی شده بود. می‌گفت: «پس چطور گفتند مسیر باز شده است؟!»

با بالا آمدن خورشید دشمن کاملاً هوشیار شده بود و با توپ و خمپاره نیزار را می‌زد. هواپیماهای عراقی هم مدام از بالای هور عبور می‌کردند و به طرف قایق‌ها راکت شلیک می‌کردند. همه منتظر باز شدن محور بودند که یک راکت به کنار قایق کاظم دهقان خورد. کاظم و هفت نفر از نیروهای گروهانش همانجا شهید شدند. ترکش راکت تعداد دیگری را هم مجروح کرد. حسن دیگر طاقت نیاورد. فریاد زد: «جواد! راه بیفت تا بچه‌ها لت و پار نشده‌اند.» همان لحظه

محور باز شد و گردان توانست خودش را به خشکی برساند. خط اول پاکسازی شده بود و نیروهای لشکر امام حسین علیه السلام توی خط دوم درگیر بودند. وقتی حسن به خط دوم رسید دید تانک‌های دشمن از راه رسیده‌اند و دارند آرایش می‌گیرند. کار به بن بست رسیده بود. عراق با تمام توان پاتکش را در شرق دجله شروع کرده بود.

آن سوی هور مهدی فرهنگ دوست مرتب از سنگرش بیرون می‌آمد و به لب شط که می‌رسید از اکبر فتوحی احوال حاج ابراهیم و حسن انتظاری را می‌پرسید. وقتی هم که می‌شنید محورها باز نشده و آن جلو کار گره خورده است دلش بیشتر برای ابراهیم و حسن شور می‌زد. هنوز معلوم نبود گردان او کی باید وارد عملیات می‌شد. هر بار حرفی می‌شنید: «تا ظهر، تا همین امشب، شاید فردا صبح.» یک بار هم که به لب هور آمد تا از جلو خبر بگیرد شنید حسن انتظاری به همراه جانشینش حسین رحمانی شهید شده است. به دنبالش هم گفتند جواد شابلی مسئول توپخانه تیپ هم شهید شده است. خبرهای ناگواری بعد از دیگری از راه می‌رسید.

خبر شهادت حسن و بقیه بچه‌ها که به ابراهیم رسید دیگر آرام و قرار نداشت. شده بود مثل اسفند روی آتش. بالا و پایین می‌رفت و پشت بیسیم نیروهایش را صدا می‌زد. بیسیم زد به اکبر فتوحی و گفت: «من دارم می‌روم جلو. گروهان‌های حزب الله و جندالله را بفرست جلو و دستشان را بگذار توی دست فتحعلی.» بعد به

سکانشی اش گفت قایق را به آن طرف هور برساند.

غروب روز دوم عملیات بود. آبراه از تردد قایق‌هایی که لب به لب شهید و زخمی به عقب می‌آوردند بند آمده بود. نیروهای لشکر امام حسین علیه السلام در حال عقب‌نشینی بودند. ابراهیم به هر قایقی که می‌رسید می‌شنید: «عملیات تمام شده... جلو نروید...! بقیه هم دارند برمی‌گردند عقب...»

یوسف رجبی قایق حاجی را سرآخرین پیچ آبراه دید. آنجا آبراه تمام می‌شد و هور به سرازیری آتش و گلوله و خون می‌افتاد. یوسف قایقش را کنار قایق حاجی نگه داشت و با او حال و احوال کرد. تقریباً یک سال می‌شد که او را ندیده بود. از وقتی که ابراهیم از تیپ ۲۸ صفر رفت. یوسف پرسید: «حاجی جان! کجا داری می‌روی؟ عملیات تمام شده. همه دارند برمی‌گردند.» حاجی جواب داد: «دارم می‌روم پیش بچه‌هام.» خورشید رنگ قرمزش را روی هور پاشیده بود. یوسف نفهمید سرخی صورت حاجی از پرتو خورشید است یا از خونی که زیر پوست او دویده. بالحنی که می‌شد التماس را در آن دید گفت: «حاجی! میشه نروی!» ابراهیم جواب داد: «نمیشه. نیروهایم دارند شهید می‌شوند. باید بروم جلو.» یوسف دلش طاقت نیاورد. گفت: «حاجی! اگر بروی دیگر بر نمی‌گردی‌ها! نگذار داغت روی دل ما بماند!» حاجی دیگر جوابی نداد. دستی برای یوسف تکان داد و از پیچ آبراه گذشت.

آن طرف هور حسین صادقیان قایق‌هایی را که از راه می‌رسیدند هدایت می‌کرد. صادقیان مسئول گردان دریایی تیپ بود. قایق‌ها با خودشان مهمات می‌آوردند و شهدا و مجروحان را به عقب می‌بردند. صادقیان همین که از دور چشمش به قایق حاج ابراهیم افتاد جلو رفت و گفت: «حاجی جان! شما برای چه آمده‌اید اینجا!» ابراهیم از قایق بیرون پرید و نگاهش را به اطراف چرخاند. اسکله پر بود از پیکر شهدا و مجروحانی که به ردیف روی برانکارد خوابیده بودند. همگی منتظر رسیدن قایق بودند تا آن‌ها را به عقب برگرداند. ابراهیم خجالت می‌کشید با مجروحان چشم توی چشم شود. به پیک ستاد و بیسیمچی‌اش گفت از قایق پیاده شوند و شهدا و مجروحان را سوار ذوالفقار کنند. بعد به سکانچی‌اش گفت به عقب برگردد. حسین صادقیان نمی‌فهمید ابراهیم چه کار می‌خواهد بکند. از او پرسید: «حاجی جان! چرا گفتید قایق تان برگردد؟! ابراهیم بدون آن که جواب صادقیان را بدهد پرسید: «حاج فتحعلی کجاست؟»

دوباره گفتم: «حاجی جان! شما فرمانده تیپ هستی. اینجا خیلی خطرناک است. نباید می‌آمدی. خدای نکرده اگر اسیر بشوی یا ...» بردمش بالای خاکریز و ردیف تانک‌های دشمن را نشان دادم. گفتم: «اگر پشتیبانی آتش داشتیم این جنگل تانک اینجا نبود.» افسوس می‌خورد. گفت: «نمی‌دانم چرا بچه‌ها به بن بست خورده‌اند؟» از خاکریز که پایین آمدیم

گفتم: «حاجی! تا همین جا بس است. دیگه جلوتر نرو!»

هر چقدر حسین صادقان به ابراهیم اصرار کرد به عقب برگردد فایده‌ای نداشت. ابراهیم گفت: «آمده‌ام حاج فتحعلی را ببینم و برگردم. از اوضاع که با خبر شدم برمی‌گردم قرارگاه تاراه چاره‌ای پیدا کنم.» سفارش شهدا و زخمی‌ها را به صادقان کرد و بعد یک کلاشینکف روی دوشش انداخت و راه افتاد به طرف جلو.

خبر عقب‌نشینی لشکر امام حسین علیه السلام که به ابراهیم رسید پیک ستاد را به جلو فرستاد تا به فتحعلی فلاح بگوید: «عقب‌نشینی در کار نیست. تیپ الغدیر باید تا آخر مقاومت کند.»

وسط عملیات خبر رسید لشکر امام حسین علیه السلام سمت چپ ما را خالی کرده است. همان موقع حاج ابراهیم پیک ستاد را پیش من فرستاد. توی یک سنگر عراقی نشسته بودم که عباس زینلی آمد و گفت: «حاج ابراهیم دستور داده مقاومت کنید. گفته عقب‌نشینی در کار نیست.» بلافاصله خود حاج ابراهیم بیسیم زد و گفت دارد به جلو می‌آید. بهش گفتم: «حاجی! برای چی می‌خواهی بیایی جلو! برو عقب به قرارگاه خبر بده سمت چپ ما خالی شده.» اما گوش نکرد. آن قدر اصرار کرد که مجبور به قبول شدم. فاصله زیادی با من نداشت؛ اما در همان فاصله کوتاه مجبور شد ده بیست بار خیز بردارد. از زمین و آسمان گلوله و ترکش می‌بارید. همین که به من رسید

خودش را پرت کرد توی سنگر.

ابراهیم همین که به سنگر فتحعلی رسید احوال گروهان‌های حزب‌الله و جندالله را از او پرسید و گفت: «به حزب‌الله جندالله بگو بیایند دمار دشمن را دریاورند.» بعد هم دوربینش را به گردن فتحعلی انداخت و گفت: «برادر فلاح! این دوربین پیش تو باشد بهتر است.» فتحعلی می‌خواست راجع به آرایش دشمن و وضعیت نیروهای خودی و کاری که باید بکنن حرف بزند. توقع هم داشت ابراهیم مثل خودش ملتهب و سراسیمه باشد؛ اما آن لحظه چنان آرامشی در چشم‌های ابراهیم پیدا بود که فتحعلی تا قبل ندیده بود. در آن گیرودار انگار خودش توی سنگر بود و جاننش جای دیگری سیر می‌کرد. آن آرامش ابراهیم حرص فتحعلی را در می‌آورد.

دیدم دارد می‌خندد. انگار نه انگار که توی این عالم و وسط میدان جنگ است. داشتم از دستش حرص می‌خوردم. آن از اصرار به آمدنش و این هم از خنده‌های بی‌وقت و بی‌دلیلش. می‌خواستم به او بگویم: «نیروها عقب نشینی کرده‌اند و داریم محاصره می‌شویم. این کجایش خنده دارد؟» که ناگهان گلوله تانک به سر دژ خورد.

کمی طول کشید تا فتحعلی از گیجی و منگی بیرون بیاید. موج انفجار تمام بدنش را گرفته بود. گرد و خاک سنگر که خوابید سرش را بلند کرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. احساس کرد یک نفر به

شانه او تکیه داده است. درد در تمام تنش می پیچید. همین که به خودش تکان داد سر حاج ابراهیم از بالای شانه اش به روی سینه او افتاد. تازه آن موقع فهمید که ترکش به سر ابراهیم خورده است و خون از پیشانی او شره کرده است به روی شانه و سینه اش.

سر حاجی را از روی شانه ام بلند کردم. بی رمق داشت به من نگاه می کرد. با سرانگشتش به خط اشاره کرد. فهمیدم دلواپس عملیات است. سعی کردم چفیه ام را دور سرش بپیچم؛ اما ترکش به جایی خورده بود که نمی شد به سادگی بست.

فتحعلی از سنگر بیرون دوید و بچه ها را صدا زد تا به کمکش بیایند. عباس زینلی و یک نفر دیگر ابراهیم را از سنگر بیرون آوردند. فتحعلی هم با تکه های الوار یک برانکار درست کرد. ابراهیم هنوز به هوش بود و صدای یا حسین و یا زهرای او یک لحظه قطع نمی شد. پیکر حاج ابراهیم را روی برانکار گذاشتند. فتحعلی پتویی را از گوشه سنگر برداشت و روی صورت حاجی انداخت. دو نفر سر برانکار را گرفتند و به طرف قایق ها دویدند.

حسین صادقیان کنار اسکله ایستاده بود. از دور پیکر حاج ابراهیم را دید که یک طرف برانکار را گرفته است و به طرف اسکله می آید. صادقیان با خودش فکر کرد او که موقع رفتن با حاج ابراهیم بود؛ پس چرا حالا داشت تنها برمی گشت؟ اصلاً حاج ابراهیم کجا بود؟ آن لحظه حسین صادقیان به تنها چیزی که فکر نمی کرد این بود که

زیر آن پتو پیکر نیمه جان حاج ابراهیم خوابیده باشد.

عباس زینلی با چند نفر دیگر دو سربیک پتو را گرفته بودند و می خواستند بدون نوبت یک مجروح را سوار قایق کنند. تا جلو رفتم زینلی سرش را در گوشم آورد و به من گفت: «کسی چیزی نفهمد.» بعد لای پتو را باز کرد. چشمم به حاج ابراهیم افتاد که وسط پتو دراز کشیده بود. ترکش فرق سرش را شکافته بود. چند جای بدنش هم ترکش خورده بود. زینلی از من یک قایق خواست. خیلی از سکانچی ها شهید شده بودند. نمی توانستم به هرکسی اعتماد کنم. ممکن بود توی آبراه ها گم شود و نصف روز طول بکشد تا بخواهد حاجی را به اورژانس برساند. یک باره حسین وطن خواه را دیدم. تازه از راه رسیده بود و داشت بار مهمات قایقش را خالی می کرد.

صادقیان، وطن خواه را به کناری برد و به او گفت: «یک امانتی دارم که می خواهم هرچه سریعتر آن را به عقب ببری.» بعد لای پتو را کنار زد و حاج ابراهیم را به او نشان داد. صادقیان نم اشک را توی چشم های وطن خواه دید.

آفتاب غروب کرده بود که پیکر حاج ابراهیم را درون قایق گذاشتند. وطن خواه سگان قایق را چرخاند و به طرف آبراه پشت سربه راه افتاد. ساعتی بعد چادر شب آسمان هور را پوشاند و وطن خواه در آن تاریکی نمی توانست آبراه را پیدا کند. بی هدف در آبراه قایق را به

پیش می‌برد. یک باره خودش را جلوی اورژانس محور دید. با پزشک اورژانس ابراهیم را به داخل بردند. خون از سر و روی ابراهیم می‌بارید. پزشک اورژانس سر ابراهیم را باندپیچی کرد و به وطن خواه گفت که کار دیگری از دستش بر نمی‌آید و باید او را به سرعت به عقب برساند. قایق دوباره در آبراه به راه افتاد. نسیم خنکی در هور می‌پیچید و نيزار را به حرکت درمی‌آورد. لحظه‌ای وطن خواه احساس کرد ابراهیم زیر لب چیزی می‌گوید. سکان قایق را به همراهش داد و بالای سر ابراهیم نشست. گوشش را به دهان ابراهیم نزدیک کرد؛ اما از زمزمه‌های او چیزی نفهمید.

قایق به انتهای آن آبراه رسیده بود. از آنجا چند آبراه کوچک و بزرگ جدا می‌شد و فقط یکی از آن‌ها به عقبه تیپ و اسکله شط علی می‌رسید. وطن خواه حیران مانده بود که وارد کدام یک از آن‌ها بشود. دلواپس امانتی حسین صادقیان بود. قایق را وارد آبراه اول کرد؛ اما کمی که جلورفت به بن بست خورد. آبراه دوم را امتحان کرد. باز هم جلوی رویش نيزار سبز شد. باید می‌پذیرفت که راه را گم کرده است.

ناامید شده بودم. شب بود و نمی‌توانستم راه را پیدا کنم. به حاج ابراهیم نگاه کردم. نفس‌هایش به شماره افتاده بود. امانت بچه‌ها داشت از دستم می‌رفت. به حضرت زهرا علیها السلام متوسل شدم. چند لحظه سرم را روی دسته سگان گذاشتم. وقتی سرم را بلند کردم در انتهای یکی از آبراه‌ها نور یک چراغ

را دیدم. انگار کسی داشت راه را به من نشان می داد؛ اما در واقعیت نه چراغی در کار بود و نه آدمی. سر قایق را به طرف آن آبراه برگرداندم و یک ساعت بعد به اسکله رسیدم.

وقتی حسین وطن خواه وارد اورژانس عقبه شد ابراهیم هنوز نفس می کشید؛ حتی وقتی او را روی تخت اورژانس خواباند هم داشت زیر لب چیزی را زمزمه می کرد؛ اما ده دقیقه بعد لرزش لب های ابراهیم هم تمام شد. وطن خواه تا آن موقع پشت در اتاق عمل منتظر ایستاده بود. وقتی صدای ناله و زجه بچه های اورژانس بلند شد فهمید فرمانده با اخلاص آن ها شهید شده است.

از قرارگاه صدایش می زدند:

جعفرزاده، جعفرزاده، شاکر

جعفرزاده، جعفرزاده، شاکر

بیسیم چی حاجی مانده بود چه جوابی بدهد. گوشی را از بیسیمچی گرفتم و گفتم: «شاکر! فلاح هستم. جعفرزاده دستش را گذاشت توی دست عاصی زاده. تمام.»

چهار

طلعت روبه روی امام ایستاده بود و خیره خیره به او نگاه می کرد. امام لبخندی به او زد و گفت: «بگیر!» طلعت باورش نمی شد خود امام باشد و در آن فاصله کم نزدیک او ایستاده باشد. قد و قامت امام بلندتر از آن بود که تا آن وقت دیده بود. امام به او نگاه کرد و دوباره گفت: «بگیر دخترم! بگیر!» روی دستش پارچه سیاه رنگی بود. طلعت گفت: «نمی خواهم. نمی گیرم.» امام گفت: «بگیر! این مال تو هست.» طلعت جلوتر رفت و پارچه را گرفت. پارچه سیاه رنگ زیبایی بود که به چادر شبیه بود؛ اما روی دستش سنگینی می کرد. انگار دستش بی حس شده بود.

طلعت روی دنده اش چرخید و چشم هایش را باز کرد. علیرضا روی دستش خواب رفته بود و توی خواب ناله می کرد.

به ساعت نگاه کردم. حدود سه بعد از ظهر بود. علیرضا هم با من از خواب پریده بود و گریه می کرد. طوری گریه می کرد که تا آن روز سابقه نداشت. پدر حاجی را هم بیدار کرد. علیرضا را بغل کردم و دور اتاق چرخاندم. هر کار کردم آرام نشد. پدر حاجی آمد طبقه بالا و علیرضا را پایین برد تا دور حیاط بچرخاند. آرام نمی شد. یاد خوابی افتادم که دیده بودم. دلم می خواست

خوب تعبیرش کنم؛ اما انگار همه چیز و همه کس می خواست
به من بفهماند که ابراهیم رفته و دیگر بر نمی گردد.

چند روز قبل از آن هم طلعت خواب دیگری دیده بود. در خواب
ابراهیم به خانه آمده بود؛ اما برای رفتن خیلی عجله داشت. از طلعت
گذرنامه اش را می خواست. طلعت هرچه دنبالش می گشت پیدایش
نمی کرد. دست آخر آن را پیدا کرد. ابراهیم گذرنامه اش را از طلعت
گرفت و به سرعت رفت. فردای آن روز طلعت خواب را برای یکی از
دوستانش تعریف کرد. دوستش وقتی خواب را شنید توی فکر فرو
رفت. طلعت پرسید: «چی شد؟ توی خودت رفتی؟» جواب داد:
«نه! ان شاء الله که خیر است. دعا کن به سلامتی برگردد.»

آن روز تا شب علیرضا بی تابی کرد. فردای آن روز خبر آوردند
غلام رضا آقاخانی شهید شده است. طلعت تا خبر را شنید علیرضا را
بغل کرد و به خانه شهید رفت تا به آن ها سر سلامتی بدهد. خانه شان
نزدیک خانه پدر ابراهیم بود. وقتی رسید، خانه شلوغ بود. زن ها شیون
و زاری می کردند. طلعت جلوتر رفت تا مادر شهید را ببیند. مادر شهید
داشت مویه می کرد؛ اما تا طلعت را بچه به بغل دید گریه اش شدیدتر
شد. دست هایش را به طرف طلعت بلند کرد و گفت: «بمیرم! الهی
بمیرم!» با این حال طلعت فکر بدی نکرد. رفت و گوشه اتاق نشست.
از وقتی پایش را توی اتاق گذاشه بود صدای همهمه زن ها آنجا را پر
کرده بود. انگار همه پشت سرش پیچ می کردند. یک باره شنید:

«شهید آقاخان را دارند می‌آورند. کسی خبر دارد شهید جعفرزاده را هم آورده‌اند یا نه؟»

احساس کردم سرم داغ شده است. سینه‌ام تنگی می‌کرد. از خودم پرسیدم: «شهید جعفرزاده!... یعنی چه؟ نکند اتفاقی برای ابراهیم افتاده است؟!» علیرضا را برداشتم و سراسیمه به خانه پدر حاجی برگشتم.

با حال آشفته به خانه رسید. ابوالقاسم و همدم علت آشفتگی طلعت را نمی‌فهمیدند. هر چه از او هم سؤال می‌کردند طلعت جواب درستی به آن‌ها نمی‌داد. گوشی تلفن را برداشت و با عجله شماره‌ای را که ابراهیم به او داده بود گرفت. آن شماره را برای مواقع ضروری داده بود. پیش شماره تهران بود؛ اما به جبهه و دفتر فرماندهی وصل می‌شد. قبلاً یکی دو بار با آن شماره تماس گرفته بود. هر بار هم خود ابراهیم گوشی را برمی‌داشت یا صدایش می‌کردند و فوری می‌آمد پای تلفن؛ اما این بار کسی که گوشی را برداشته بود شوکه شده بود. مدام می‌پرسید: «با کی کار دارید؟» دست آخر هم گوشی را به یک نفر دیگردداد. طلعت داشت می‌گفت: «با آقای جعفرزاده کار دارم.» که نفر بعد گوشی را گرفت و با تندی از او پرسید: «کی این شماره را به شما داده؟... اصلاً شما کی هستید؟» وقتی طلعت خودش را معرفی کرد و گفت خود حاج ابراهیم آن شماره را به او داده است آن مرد هم ساکت شد. یک باره لحنش عوض شد. دست و پایش

را گم کرده بود. گفت: «حالا که آقای جعفرزاده نیستند. شما قطع کنید. خودمان با شما تماس می‌گیریم.» طلعت گوشی را گذاشت و همانجا کنار تلفن نشست. ابوالقاسم و همدم مدام از او می‌پرسیدند چه اتفاقی افتاده است و خبری از ابراهیم دارد یا نه؟ همگی دلشوره ابراهیم را گرفته بودند.

چند دقیقه بعد تلفن به صدا درآمد. از آن طرف خط یک شماره را به طلعت دادند و گفتند با آن شماره تماس بگیرد. طلعت احساس می‌کرد دلش دارد زیرو روی می‌شود. با آن شماره که تماس گرفت گفتند پدر حاجی بیاید پشت تلفن. طلعت گوشی را به ابوالقاسم داد.

گوشی را گرفتم. یک نفر از آن طرف خط به من گفت حاج ابراهیم زخمی شده است و حالش خوب نیست. بعد هم گفت: «یک ماشین می‌فرستیم دنبالتان بیایید یزد. حاج ابراهیم اینجا است.»

از اصفهان تا یزد طلعت توی ماشین هرچه ذکر بلد بود خواند. از خدا می‌خواست حال ابراهیم وخیم نباشد. آن قدر ذکر گفت که وقتی به دفتر آیت‌الله خاتمی رسید احساس می‌کرد دهانش خشک شده است. همگی وارد دفتر آیت‌الله خاتمی شدند و دور اتاق نشستند. چند لحظه بعد حاج‌آقا به اتاق آمد و سر صحبت را با ابوالقاسم و بقیه باز کرد. طلعت احساس کرد حرف‌های او بیشتر شبیه حرف‌هایی است که در مراسم شهدا می‌زنند. حاج‌آقا ابتدا از ابراهیم تعریف کرد و اینکه چقدر در جنگ خدمت کرده است. از محبوبیت ابراهیم پیش

رزمندگان تیپ و اخلاص او در جبهه‌ها گفت. همه منتظر بودند تا خود ابراهیم را ببینند؛ اما خبری از او نشد. تمام مدت ابوالقاسم سرش را به زیر انداخته بود و همدم آرام آرام اشک می‌ریخت؛ اما طلعت بهت زده به حاج آقا نگاه می‌کرد. اتاق دور سرش می‌چرخید. نفسش تنگ شده بود. چشم‌هایش را بست و دعا کرد خواب دیده باشد؛ اما اشک داغی که روی گونه‌هایش می‌غلطید نشان می‌داد که خواب نیست. آیت‌الله خاتمی به ابوالقاسم گفت: «می‌خواهیم شهید را همینجا توی یزد دفن کنیم. اعلام کرده‌ایم فردا تشییع جنازه است. خواستیم از شما هم اجازه گرفته باشیم.»

هرچقدر حاج آقا اصرار کرد قبول نکردم. می‌گفت مردم یزد عاشق فرمانده تیپ‌شان هستند. یک پایستادم که پیکر حاجی را با خودمان به اصفهان می‌بریم. حاج آقا گفت: «پس با مراسم فردا چه کار کنیم؟»

فردای آن روز یک تابوت خالی را در یزد تشییع کردند. آن قدر مردم یزد دلبسته حاجی بودند که مسئولان شهر نتوانستند به آن‌ها بگویند پیکر حاجی برای تدفین به اصفهان منتقل شده است.

روز تشییع در اصفهان ابراهیم تنها نبود. غلام‌رضا آقاخانی و بقیه شهدای عملیات بدر را همراه با او در اصفهان تشییع می‌کردند. گلزار شهدا غوغا بود. طلعت جلوتر از جمعیت خودش را به گلزار رساند.

می خواست جای دفن ابراهیم را ببیند. می خواست وقتی او را خاک می کنند برای آخرین بار توی صورتش نگاه کند؛ اما دور تا دور آنجا را حصار کشیده بودند و سربازها اجازه نمی دادند کسی وارد محوطه شود. طلعت جلو تر رفت. پیرمردی جلو آمد و از او پرسید: «چیزی شده دخترم؟» طلعت گفت: «آمده ام جای شوهرم را ببینم. با شهدای امروز تشییع اش کرده اند.» پیرمرد پرسید: «کدام شهید؟» طلعت جواب داد: «حاج ابراهیم جعفرزاده.» پیرمرد به نزدیک یکی از گودال هایی که کنده بودند رفت و قبر را نشان داد.

- اینجا دخترم! اینجا برای شهید جعفرزاده است. آن یکی هم برای شهید آقاخانی.

نفسم به شماره افتاد. به یاد روزهایی افتادم که با ابراهیم توی گلزار قدیم می زدیم و برای شهدا فاتحه می خواندیم. آنجا همان جایی بود که هر بار از کنارش می گذشتیم ابراهیم می ایستاد و با پا روی خاکش نشان می گذاشت. آن موقع از کارش سردر نمی آوردم؛ اما حالا می فهمیدم معنی آن کارش چه بود.

طلعت سرش را که برگرداند آن پیرمرد را ندید. می خواست با او از ابراهیم بگوید؛ اما از هرکس سراغش را گرفت کسی نمی شناختش. انگار غیر از او کسی پیرمرد را ندیده بود.

تا روز تشییع ابراهیم خیلی ها نمی دانستند که او در جنگ چه کاره است؛ حتی همسایه ها و مردم محله شان هم خبر نداشتند. تازه روز

تشییع وقتی تابلوها و پوسترها را دیدند فهمیدند که ابراهیم فرمانده تیپ الغدیر یزد بوده است.

آن پوسترها هم با کلی زحمت و مشقت تهیه شده بود و به مراسم تشییع رسیده بود. ابراهیم آن قدر اخلاص داشت که از خودش در واحد تبلیغات تیپ هیچ عکسی باقی نگذاشته بود. این کار را از مهدی زین الدین یاد گرفته بود. در میان فرماندهان سپاه ابراهیم با مهدی زین الدین رفاقت صمیمانه تری داشت. وقتی آقا مهدی در سردشت شهید شد ابراهیم خیلی غصه خورد. سابقه دوستی آن‌ها به قرارگاه نصر می‌رسید. بعد از شهادت زین الدین یک بار ابراهیم برای مهدی فرهنگ دوست تعریف می‌کرد که آقا مهدی قبل از شهادتش به واحد تبلیغات لشکر رفته است و هرچه عکس و فیلم داشته را گرفته و از بین برده است.

قبل از شهادتش مسئول واحد تبلیغات را صدا زد و گفت هرچه فیلم و عکس از او توی تیپ هست را بیاورد. همه را که تحویل گرفت برد گوشه‌ای از پادگان و آتش زد. این کار را از شهید زین الدین یاد گرفته بود. شهید که شد هیچ عکس مناسبی از او با لباس پاسداری توی تبلیغات تیپ نبود که پوسترش کنیم. دست آخر یک عکس پرسنلی معمولی از او پیدا کردیم. آن را با عکس یکی از فرماندهان که از مجله پیام انقلاب برداشته بودیم یکی کردیم و روی صورت حاجی را رنگ زدیم. با همان

عکس، اطلاعیه شهادت حاجی و پوسترش را چاپ کردیم. بعد از شهادتش خیلی‌ها پیام تسلیت دادند. آیت‌الله خاتمی، آیت‌الله طاهری، محسن رضایی و خیلی‌های دیگر. یکی از کسانی که پیام تسلیت داده بود محسن رضایی بود.

هیچگاه از یادم نمی‌رود، در آن جلسه‌ای که همه فرماندهان ارتش و سپاه، قدیمی و جدید جمع بودند و جعفرزاده شرح عملیات آینده را می‌داد. از چپ و راست از او سؤال می‌کردند. جعفرزاده با تبسم، قاطع و منطقی جواب همه را می‌داد. آن چنان نشاطی به من دست داد که لذت آن هیچگاه فراموشم نخواهد شد.

تا قبل از شهادت حاج ابراهیم خیلی از بچه‌های تیپ نمی‌دانستند که او برادر شهید است. خودش هم هیچوقت کلمه‌ای در این باره با کسی حرفی نزده بود. بچه‌های تیپ ۲۸ صفر که برای دیدن ابراهیم به تیپ الغدیر می‌آمدند قضیه را لو دادند. وقتی بچه‌های تیپ الغدیر برای مراسم هفتم حاج ابراهیم به اصفهان آمدند فهمیدند که به جز برادر حاج ابراهیم شوهرخواهرش هم شهید شده است.

مراسم هفتم حاجی بود؛ اما هیچکس از عبدالله خبر نداشت. درست مثل وقتی که پیکر محمدعلی را آوردند و او نبود تا زیر تابوت را بگیرد. هرچه ابوالقاسم به این طرف و آنطرف زنگ زد خبری از او نشد. فکر می‌کرد شاید دوباره زخمی شده باشد؛ اما اسمش توی هیچ

بیمارستانی ثبت نشده بود. چند روز که گذشت بالاخره خبر شهادت عبدالله را هم برای ابوالقاسم آوردند.

می خواستیم مراسم هفتم حاج ابراهیم را بگیریم. منتظر بودیم عبدالله برگردد که برنگشت. هرکس چیزی می گفت. یک عده می گفتند اسیر شده. عده ای هم می گفتند شهید شده است. بچه های تیپ الغدیر می گفتند عبدالله توی عملیات بدر از آن ها سراغ ابراهیم را گرفته است و آن ها هم خبر شهادت ابراهیم را به او داده اند. بعد از عملیات دیگر کسی او را ندید. دوست هایش می گفتند تیر به پایش خورد و موقع عقب نشینی نتوانست برگردد. می گفتیم شاید اسیر شده باشد؛ اما مدتی که گذشت شهادت عبدالله را هم باور کردیم. هرچند هیچوقت پیکرش را برای ما نیاوردند.

بعد از شهادت حاج ابراهیم خیلی ها خواب او را دیدند. طلعت، همدم، ابوالقاسم، سکینه و خیلی از دوستان و همزمان حاجی. شیخ محمود بکتاشیان که همکلاس سال های دبیرستان ابراهیم بود بعد از شهادت خواب او را دید.

خوابش را دیدم. توی خواب یادم نبود که شهید شده است. فقط می دانستم خیلی وقت است که او را ندیده ام. به او گفتم: «ابراهیم! کجایی که خبری ازت نیست؟» حرفی نزد. دیدم توی دستش قرآن است. قرآن را باز کرد و انگشتش را گذاشت زیر کلمه «الله». «

مکتبہ اہل سنت

جامعہ اسلامیہ جامعہ اسلامیہ



تصاویر





شهید جعفرزاده در سال های تحصیل
در دیبستان



از چپ به راست: سردار
اکبر توکلی، سردار اکبر
فتوحی، سردار شهید
ابراهیم جعفرزاده،
سردار شهید سید
محمد ابراهیمی



شهید جعفرزاده در جمع رزمندگان تیپ زرهی ۲۸ صفر



شهید جعفرزاده در جمع رزمندگان تیپ ۱۸ الغدیر یزد



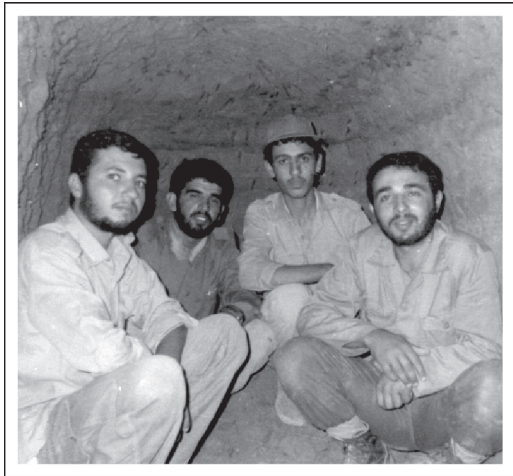
شهید جعفرزاده در جمع رزمندگان تیپ ۱۸ الغدیر یزد



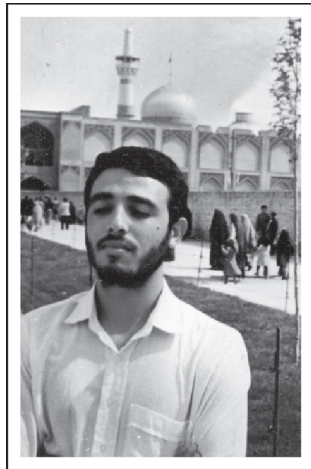
شهید جعفرزاده در میان فرماندهان سپاه و ارتش



شهید جعفرزاده در میان فرماندهان سپاه و ارتش



بازدید از تونل خط
زید در کنار جواد
کمالی و رزمندگان
واحد اطلاعات
تیپ ۱۸ الغدیر

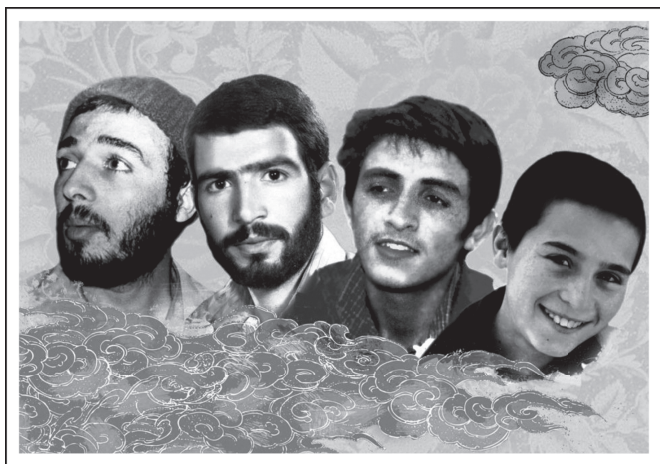


در کنار همسر و فرزند (علیرضا)





تشییع پیکر شهید جعفرزاده
در اصفهان



::: شهیدان:

حبیب الله جعفرزاده

عبدالله جعفرزاده

محمدعلی زمانی

ابراهیم جعفرزاده

منابع

۱. آرشیو صوتی ستاد کنگره سرداران شهید و ۴۰۰۰ شهید استان یزد.
۲. حاجی حسینی، الهه و کرمانی، هاجر (۱۳۹۰). سه برادر: بر اساس زندگی سردار شهید حاج ابراهیم جعفرزاده (چاپ اول). اصفهان: نشر ستارگان درخشان.
۳. زمانی فر، مصطفی (۱۳۹۹). خانه عموحسین: روایت‌هایی از ماجرای پاتک زید (چاپ اول). تهران: سوره مهر.
۴. شایق، ابوالقاسم (۱۳۹۷). راهی برای خروج: خاطرات شفاهی علی اصغر باقری (چاپ اول). یزد: نشر خط‌شکنان.
۵. عزیزی، راضیه (۱۳۹۰). مثل یک خواب: سردار شهید ابراهیم جعفرزاده به روایت همسرش (چاپ اول). اصفهان: نشر ستارگان درخشان.
۶. لقمانی، احمد (۱۳۷۸). تندرتانک‌ها (چاپ اول). اصفهان: لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام.
۷. معینی، محمد (۱۳۹۴). چشم‌های آسمانی: خاطرات شفاهی جواد کمالی (چاپ اول). یزد: نشر خط‌شکنان.
۸. همتی، محمد علی (۱۳۹۵). خط‌شکن کویر: خاطرات شفاهی سردار محمد مهدی فرهنگ دوست (چاپ دوم). یزد: نشر خط‌شکنان.